

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228708

UNIVERSAL
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>کورست چو عوش بارگاه سازنده آدم از کف خاک منشی صحیفهای لایب خلخال بساق عرش حمید از قوس قزح کجک سبش سبحه و هاشم ز غنچه پرتون وز خیل کواکبش سپاهی بکشاد در روز دیده روزن او کرده بنای این خواب بی روغن و بی فقیله سوز بنهفته ز تراله غنچه دانه بخشنده خلعت موجود است</p>	<p>طغرش بنام پادشاه دارنده هفت کلخ افلاک نقاش نگارخانه غیب لطفش ز مه خجسته عید داد از پی ضبط پیشش بر حبیبش دید دولتین او داد با قتاب شاهی او کرده بنا سراچه تن او ساخته این همه عجب این مشعل مه که بر فروز در غنچه ابر آن یگانه امون جوده بجا جود است</p>	<p>توقع قبول رویش باد بنیاد نه بلند و پستی نیاض وجود آفرینش تشریف ده زمین بروم او داده بسند و رحل جاک ابریشم چنگ و عود نایب لشکر کشیش چو کرد انعام این پیشین و چرخ افلاک بر منظر دیده طاق ابرو زایمه ماه زنگ برود نمودد و روزن از تره خوا زان هر دو برزاد و زکات</p>	<p>این نامه که خامه کرد بنیاد سلطان سریر ماک هستی بینا کن چشم اهل بنیش زینت گرا آسمان ز انجم بر کوه پیل چرخ خود رس او داده ز تارهای خورشید شد قوس فلکبان بهر دم زویافته این عجزه خاک بسته ز کمال قدرت از مو خاکستر چرخ را که نمود در بقیه سرنگون اخضر کرده صدق و حجاب را</p>
--	---	--	--

سنباب و دوز میخ با کوه بهر طفل گینا که خاک زاروش سیرافیش سپاه میوان او داد بگل لطافت رود اونافه دهد بناف آهو شیرازه او اگر نباشد بردان کوه چید از ان او کار کشای بسته کاران علم همه پیش علم او عمل اوبی همه وز همه جدا نه مایم و ندهست و تحیر زین پرده ندا کس سوا این تحفه نصیب هر کس نیست داغ که نیم من سیه کار هست از کوش می دغم	کز سردی دمی نه بیند اندو از دایه ابرشیه در اوش ظلم کز منس پناه گوان او کرده دهان غنچه خوشبو در غنبر و عودا و نهد بو اوراق فلک هم پاشد تا او نکند بر قن آهنگ امید همه امیدواران کار همه پیش کار او سهل باشد همه جا و بیج جان سرشته بودادی تفکر نکشود دری بهیج باب وین طرفه جمیب همنشی است شائسته التفات دلدار	باغلس و شست در بهاران در مطبخ او سپهر گردان در باغ زگره بالش گل مرغول بنفشه را و دتاب عالم بوجود اوست قائم زان چرخ میرو و ز کیمیا دندان ستاره زان نماند غنچه اره مرد بکین کوی هر چیز ترا بدل رسیده فی عقل بر و بسوی او را در واکه باب پی نه بودیم کس را نبود درین خرم راه هر دیده نه لائق جالش الطش که ز نیست کردستم	بخشید درم ز نقش باران باشد طبعی و مه نکلان افکنده بساط بهر بلبل خسار سمن از و برد آب اورست دوام و اوست اتم عش بسته بسرخ شفق با کز کار کسان گره کشاید دل خوش کن قوم بی رود زان پیش که گوئی او شنید فی فکر شود ز کارش آگاه لب تشنه درین سراب یدم از حسرت روی آن صنم آه هر سرنه موافق خیالش در و امن عفو اوست دتم
--	---	---	---

مناجات

امی مرجم ریش و لفا گران سگشته کن مرا ازین پیش نخلت زده ام ز کرده پیش بر دار ز مطسح بلام من بای برهنه رخسار عصیان من از حد برود	وی چاره کار خام کاران بنامی رهیم بجانب خویش وز شرم سری فگند پیش گذار میان خون و خام در سستی خویش گشته بزار احسان تو زان بسی فروت	گذار چنین ذلیل و خوارم در وادی محصیت امیرم چون آمده ام بجزد خوارم تا ریک شب است چاه رارم هر چند بدو گنا هر گارم در مزاج من اگر چه مست	از راه کرم بر آر کارم گذار که تشنه لب امیرم نویسد کن مرا آسمی از آفت چه نعوذ باشد از لطف تو بس امید دارم ابر کرم تو هست غم نیست
---	---	--	--

چون ابر کرم بود چه باک است سبخشد نبود ز کمرست دور وز گفته خویش گفت گویم از او چشم دلبران باز آه حرم ده از سر سوز خواهم نمی که نایدش خواب غم نیست اگر چه تباها از راه کرم بگیرم دستم در دیده نکوتر از لب حور مگذارم این دران روز بر بالقیش روانداری چون سبز بر آرم ازین از ابر رسول باشم غم	گر آتش تهر سوزناک است تاریک شب مرا اگر نور کز آب وضو ده آبرویم یارب سگ نفس شست راسا در چاه شقا و تم بدین روز از شوری اشک چشم بی آب توفیق تو گر رفیق راه است سماز دلکده قضا با چه دستم آن کن که نایدم لب گو آن چیز که بایدم بیاموز چیزیکه در و رضاناری	دیش سمن لطف گند است داده ز شراره چشم روشن یارب بروندگان راه است وز دانه غله ام خناده بنامی بجانب خودم راه سمازم رسن و بر آیم از چاه توفیق رفیق راه ما کن موتی نمکی ز لطف تقصیر روشن کنیش ز نور سلام کز شب و معصیت بر هم باز به بود همه کسان در است	نش غصبت اگر چه نیست لطف تو بزبان دو گلشن یارب کمال عز و جاست از دانه بجه ام خناده وز کوبل شک و سحرگاه کز دانه که هست راه مار از خود می خود جدا کن چون دست اجل شود گلوگر آن خانه که آمدش بخندم از سنگ لجر حصار دین ساز چیزی که رضای تو بر است روزی که شود بهر سحر
--	---	--	---

نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

شده فتوی دین ز تو ساجل مقصود توئی ز آفرینش شایسته سجده ملک شد فرارش ربهت دم سیحا موسی بعضای خویش است خوشبو چون بفشه از بوت با حمره بسجده تو محتاج شد پرده سرای حق ترا	وی خاتم انبیای مرسل ای چشم و چراغ اهل پیش چون روزی آدم این گشت آمد جرست حرم بطحا بر در گمت ای رسول باغ ارم از نسیم کویت خورشید ز بهر دره التاج گردید ستون دین عصا	سر خیل عیب ان محمد توقیح تو خاتم النبیین از نور تو شد مکرم آدم زلفین تو هر دو لام دلیل هر مرغ مدینه جبرئیل کز خاک درت کند لبی تر روح القدس است صحبت جو کز کاکشان ربا یادگاه	انعام کنی مرا دران دم ای در تقیم حشر سرمد ای قاضی شرع و فقیهین قائم بطفیل تست عالم شاه قرشی و باشمی خیل هر خادم خوان تو خیل خضر آمده نیز سوی آن از بوی خوش نسیم آن کوی یک گاه ربا نسیمات ماه
--	--	--	--

محراب بردی جذب ساز
از تو فصحا فصاحت آموز
خواهی چو خلاص خاکساران
صبحی پیران تو روزی
کان را که پیشه کند استاد
جامه که لباس غم و غم
ای آمده چارتن موافق
دگفتن محنت تو ای پاک
این بند کج زبان چه گوید
کو در خور فکر تو داغی
دارم ز تو لیک ایستادی
معراج ز رفعت سقااست
آن شب که گرفت و زازان نور
شبهما شبه آمدند و آن دور
گردید ز نور لایزال
آن شب که رسول نقری کرد
آمد سو با دوشاه شیرب
کای سرور کائنات بر خیز
زمین شد ربی ثبات فانی
جنبید نبی ز بجای خودت
افلاک نور و وعش پهای

ماه نو آسمان رازت
کار بلغا هم از تو فیروز
آزاد کنی چو ما هزاران
کاندر پی شان جهان فرو
سنگ لؤلؤل آخرش داد
از بنجیه آخرین تمام هست
تا کرده خلافت تو بر حق
عاجز شده عظمای دزاک
از شوره زمین سمن چه دید
کولائق شغسل تو فراغی
کز لطف سگ خود مهای
ظلمت شد بود از جهان دور
باشد شبهه راه دور تفاخر
از ظلمت شب مانه غالی
جبریل ز عرش شبیری کرد
استاد بر پیش او چو حاجب
یک سخطه بقدمیان در آینه
رو آر بلک جاودانی
بسم الله گفت و بارگتی بست
با دیکه ز آتشش بود پای

ای بل گلشن فصاحت
ای داده بامتان حامی
شد لطف تو دو هبل عطایا
خورشید چو گشت عالم افروز
این خلعت خوشنمای هلام
آن میوه که مانده تازه در
هر چار چار رکن اسلام
وصفت بزبان نمیتوان گفت
شائسته تو چه مدح گویم
دائم که سگیت را نشایم
در گاه تو سجده گاه بست
در معراج حضرت رسالت پناه علیه الصلو
شامی جو هر صبح نوروز
رخسار نبی چو جلوه گر شد
هندوزن شب شرم نشد
به دیدن آسمان زمین را
آورد و سلام کرد گارش
بر طارم آسمان علم زن
در ملکیت قدم قدم نه
جبریل کشید خوشخرامی
از رخس خیال تیزر و تر

ومی اطوطی میشه بلاغت
لطف تو بشارت خلای
محتاج تو جمله غیر یک دست
بنشست چراغ صبح از سوز
اوسمی تو یافت زیب تمام
در آخر سال پُر بهاتر
زان آمده چار یار شان نام
گوهر بنیان نمیتوان گفت
بی شامه گل چه نوع بویم
چیز خاک در تو نیست جای
محراب زمین و آسمان آ
شد زینه اولین بهت
بی شمع و چراغ عالم افروز
آن شب زد و ماه بهر نور
شد چادر گاندریش پر نور
پروانه شد آن چراغ دین
گفت از پی نعت پیشا ش
در وادی لامکان قدم زن
کان پرده سر اتر احرم به
چون روح روان براق نما
بادی ز سمش هزار صرصر

آن باد نهاد کاد از عرش	یک چشم زدن بر کوهینش	در گردن خود پی تفاسخ	جوز از بر اش کرده آخر
پرورده بسبزه بهشتش	از بهر رسول جان شترش	از چشمه کوثر آب خورده	زان جام حقیق ناب خورد
از شسته جان شش هم از دل	بر لعل ز ماه نوزده نعل	یا لشع باغ عطر جان داد	وز پرچم عورین نشان داد
موگشته بر شیش بر اندام	زا بر شیم خامش آمده خام	هر مهره پشت آن تکاور	در یست زرگوش جورنگ
و ندان گهرت گوش از شیم	از گوهر شب چرخ دو چشم	کفک است هر ترخوان پیش	زان راه فلک شت پیش
باریک میان کفل کشاده	جفل کفلش حریر ساده	طاووس دم است آدمی رو	چون طوطی ناطقه سخنگوی
زینش ز زبر جدمنقش	در وی همه نقشهای گوش	از نقش و نگار خانه زرین	گردید نگار خانه چین
هر پای رکاب طوقی از نو	شایسته گردن خوش حر	از لعل مرصعش لگامی	زویافته آن لگام گامی
آن مه متوجه سفر شد	بر پشت براق جلوه گشت	شاد عربی فراز تازی	تازی ز نشاط کرده بازی
جبریل غلام حلقه در گوش	زین پوش براق بر سرش	شما ز می اشتیاق خورش	ز دپاشنه بر جناح ابرش
آن باد نهاد عرش سپای	چون برق جهنم حبت آتش	آرسته گشت آسمان ما	نظاره کنان ز عرش جانها
بر اوج سپهر پرتاره	شدر روزنی از پی نظاره	شده عنصر آتشی گلستان	کز بهرنی شده شبستان
مه رفته منزل و تاش	ز خساره زرد در فرقیش	بنشست عطار دو قلم زده	خط بهر غلامیش رقم زد
نابید گرفت چنگ در دست	از جام می محمدی مست	شد بنده که تریش نوشید	بگذشت تحت تاج حبشید
بر جبین مروان خلوت خام	از نغمه لچنگ ز بهر ره چام	بهرام کشید خنج کین	در کشتن خصم سرور دین
هنرمی زل و دست پیش	آمد بسلام خواهر خویش	ارواح پمیران رسیدند	دادند سلام و صف کشیدند
او هم بسلام شان دو تاشد	محراب سجود انبیا شد	یک لخته براق از روانی	طی کرده بساط آسمانی
بیرون شد ازین سرانچه گاه	شد صدترین سده آن باه	زین گنبد نیلگون گردون	چون شاه دیکون رفت بیرون
جبریل براق هر دو ماندند	از بس روی سیاب رانند	میگاییش دوید از پی	او نیز بماند در ره از وی
اسرافیش چو در کف آورد	فی الحال بسوی زرقی زد	آنگاه بصد نیاز زرق	چون آبله اش بدشت کف
ز عرش مجید بارگاهش	چون دید کمال غوغوشش	زان بارگش که عرش آرا	گرسی نکیند صند لیست

بر لوح و قلم نظر نیندخت
 و انگاه جمال کبریا دید
 خلاق سپیدی و سیاهی
 حق نیز مراد او را و اگر د
 برگشت شد و کون فیروز
 طی کرد بیکدم آن همه راه
 گشت اول ره بانوش ضم
 زان همه کسب خاص و عظیم
 باشد که به با تلی غمناک
 روزیکه محدث شود مقام
 آن اوج سپهر شرع را بدر
 شاهنشده کشو حقیقت
 ابن عم مصطفای اصل
 خاک قدمش که بر که و هم
 جبریل بجزرتی که بودش
 با اینمه قدر هست کوثر
 در روز جزا تاب خورشید
 پیغمبر نیش مقتدر کرد
 در دین نبی علی است الی
 تیغ دوزبان او که کین
 در بحر که پشت تیغ جیدر

زان بود بری بان خیرت
 و ان چشم و چراغ جان فدای
 نقش که بخواد هر چه خواهی
 آن در که دشت او دو کرد
 پیدانه اثر هنوز از روز
 آمد چون منزل خود آن ما
 کو آمد از ان سفر بیکدم
 اندر خور خود گرفت انعام
 یک قطره رسد ز بحر آن پاک
 زمین نامه برودن کنند نام

وز عرش قدم نهاد بر دین
 بشنید همه شنید نیما
 آن خواجه هر دو کون برضا
 گردید ز شاه پادشاهان
 رو کرد باین جهان فانی
 در جامه خواب گمیش بود
 آن خواجه ز پدید بهر یاران
 از بهر چو ما گروه عامی
 یارب ز معاصیم حذر ده
 روزی کنیم حیات سرمد

در مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه

اوراک سپین عقل باول
 زاب رخ قدسیان بود به
 آمد گسی ز خوان جودش
 یک قطره ز بحر جود جیدر
 ظل کرش پناه جاوید
 خود نمک همیشه نهد کرد
 او کرده جهان ز کفر غالی
 سیگفت جواب دشمن دین
 پشت صفت لشکر پیغمبر

فردوس گلی ز بوستانش
 او را دلاک است تاش
 بحر کرم است و کان انصاف
 در خشر بود ردای اوس
 زویافته تشنگان مشر
 بود ندکی عسلی و احمر
 من بعد نبی امام برحق
 پیکان خدنگ آن نکونام
 چون خسر دین شد آن کورا

شاد محرم بارگاه بی چون
 و انگاه بید و دید نیما
 وز دوست نجات تان
 پروانه بخشش گنا بان
 با موب خیل جاودانی
 آمد ز چنان سفر چنین زوه
 آورد از ان سفر هزاران
 آورد بشارت خلاصی
 در کوی شریعتم گذر ده
 یعنی که شفاعت محمد
 یعنی که علی عالی القدر
 سلطان مالک طریقت
 عرش آمده فرش آستانش
 آب نصرت شجره جاش
 سنگی ست ز کوه علم او تا
 تن پوش برهنگان کسین
 از جام بقا زلال کوثر
 در دیده احوالان دو آه
 بر مسند شرع شاه مطلق
 کو کب شده بر سپهر اسلام
 شد تنگک چهارشش جامی

<p>خورشید که زیب طارم آمد از نخل علی که جان سهرشت از یک صدف انانان و گوگوش هستند دو گو شواره خوش ای آمده آن دوازده شا یارب که کنی خجسته نامم</p>	<p>جالیش فلک چارم آمد فرخنده و دیوه بهشت طلع شده با هم آن دو افتاده بدست این گمنام در سال بقاد دوازده ماه در دین دوازده امامم</p>	<p>کعبه که پناه خاص و عام یک یوه حسن و کر حسین بودند یگانه آن دو گانه خواهم که سخن بشود تمام پرگوم دین دوازده حُج بخشای به هانفی زکوثر</p>	<p>از رکن چهارمی تمام است زیشان و جهان فیضین کاورد زمانه در میانه در موح دوازده امامم بر چرخ یقین دوازده حُج یک جرعه حق آل حیدر</p>
<p>در سبب تالیف کتاب مے گوید</p>			
<p>تا هست زبان بگفتگویم فرخنده شی چو طره حور برگردشفق سیاه شب آن شام شفق چو زغ غید آن شب بصفا بارش قد گشته در آسمان کشاد توفیق رفیق بخت یاور گشته خردم عقیده آموز آن نویقین سرشت یعنی شایسته درمی ز بحر سرمد سجاده شرع در هواش مسواک به نزل شد چو سالار قوافل شریعت سر حلقه حلقه ولایت جستم ز سر نیاز مندی</p>	<p>بچون خطیار و سرخی لب زاغی که ز عنبر آفرید بود آینه دلش سه بدر اقبال بخدمت ایستاد آینه طالعسم برابر گردید شب سیاه من و سید قاسم جهان معنی آرایش ز یور محمد افتاده بصدق زیر پاش از به نبات آن لخب سرخیل مراحل طریقت در راه ولایتش هدایت زان مظهر لطف ارجندی</p>	<p>شامی چو بهار زلف خرم چشم سپهر زمانه آن شب غوبال فلک بشک بزی بخت از طرفی دو دید سویم گردید سپهر بر مرادم آن شب بهر ادا یافتم بار سلطان محققان اسرار فرزند رسول باشمی نام تسبیح چو حلقه بر و راوت در دولت او ازین گمنام دانشده راز آسمانی آن شب که شدم ز روی خلام در خدمت او دوستم</p>	<p>گردید سواد چشم عالم نورش ز گل سفید کوب فیاض ازل فیض ریک بکشاد در هر بهر رویم بخت از سر لطف کردیام در روضه پادشاه انوار بر بان مدققان ابرار داده چو پدر روح اسلام زان بسته که چاکر اوت آوازه ذکر رفته تا عرض خواننده صفحه نسانی در روضه فیض بخش او جان داد از سر مکرمت بدستم</p>

در جی مشخون زرد کنون
 عنوان صحیفه نام من بود
 این فیض رسید ز آسمانم
 سحر بود اینکایه نظم شد نام
 این طوفانسون بود زبان
 از لطف و حکم که در دست جاد
 گفت آن دگری اگر در فدا
 بعضی دیگر شکست از بد
 بادام که نغمه آمدش سغز
 او بود درین زمانه مقصود
 آن چشم و چرخ را ز ایمان
 و فضل و هنر یگانه در
 آن حضرت چه چنین که خوی
 لالی سخش شکر مقالان
 شد در گه او نمودین
 فی درخورج او زبانی
 این در یگانه را که سقتم
 میسخت نهفته گرچه محرم
 چون بود قبول خاصش
 هر کس که شنید رفت شوش
 بی خطاشد و مایه فریبش

کین قصه لیلی است و مجنون
 این باوه نصیب نام من بود
 بیخاست گذشت بر زبانم
 از عالم غیب آمد امام
 تا دم من زنده ناسدی چند
 کردند نخیلات فاسد
 او هست درین قماره مزد
 از کینه زبان باو کشاوند
 سنگش چو شکست منیش نغز
 مقصود از ان میانه او بود
 در دیده بود بجای عثمان
 و ز خق و کرم فسانه شهر
 گلکش نمساید از سیاهی
 صید غولش همه غزالان
 در مرتبه همه سلاطین
 نه لائق وصف او دانی
 از اهل زمانه می نهفتم
 پر بود جهان ز بوی عنبر
 کردند بغایت احترامش
 بی منت نغمه کرد گوشش
 بی کاغذ سخ و زردیش

دیدم چو دران صحیفه تو
 گردید مرا یقین ازین پس
 چون وحی ز عرش گشت نازل
 این سحر حلال ز آسمان آست
 این عقد که گشت سفته
 میگفت کی که این سینه نو
 این عقد در از حساب اوست
 آن عقد ز که پر گمر بود
 یک آنگاه بدر جهان بود
 شاهنشاه ملک نظم جامی
 او را کرم علی ست پیشه
 سجان عرب کجاست از
 مجموعه نظم لغزش
 خسر که بران محیط جوست
 ای الهی از تو خود چه آید
 آنکس که بیخ میسد بتیج
 در شهر نجاستش خریدار
 این لاله عذار عنبرین بو
 هر جا که گشت این فسانه
 نظمی که کند ز درد تاثیر
 رخسار عروس ماه سیما

فی نام نظامی و شمس
 همین زن آن نیست نیست از
 جبریل امینش بود حال
 چون عرش بلندش از آست
 دین نکته و لفریب گفته
 کی نور و بد چو بد ز ضرر
 والا گبری ز آب نجوشت
 آن دم که شکستش از نغز
 در وصف نشد و صبا بان
 بر در گه او دو صد نظامی
 بدل آمده کار او همیشه
 تا باشد از فصاحت آمو
 جو نیست که در هر دو ادبش
 هند و بچه شکسته گوشت
 کان مظهر لطف را نشاید
 با یکد و خرف کجاست محتاج
 وز خانه نبردش بی بازار
 بنمود ز پرده عاقبت رو
 دین گفت و شنود عاشقان
 محتاج کجا بود تجرید
 مشاطه بنازه گو میارا

این تخمه که در جهان هر شد ای خانه مسخر سنج بخرام داری دو زبان حکایه کن	در شهر ارات نامور شد در تعریف خاکوهر بریز و توصیف این نامه شوق انگیز	این موضع خوش نامی عالی	با و از خلل همیشه خالی در راه سخنوری بند گام ز اسرار کن بدو اتی کن
ای خانه خاخر و زوبونی معجز کن این قلم چو بنیاد کلمه چو بزم است خواهد هر لحظه رسد بر سیم اکر ام گویند ملاکش بی کبار گنج شده پر در معانی آسان نه بدستم آمد این گنج دارم در شاهو اربسار این باه و شان که بس عجیب است هستند بسان دانه نار در پرده غیب بود مستور شمعد اگر چه بزم جان را شود ندولی گس ندیده این دعوی من ندر از کز است نز لیکه رسد ز آسمانم نوباده من ز باغ کنش است وانی ز چه زرد و بود ماه از مال کسان کردم چه کاست	در دین سخنوران ستونی ز انگشت رسول آید مژ روح الله نظم رست ماور صدیونس معنوش در کما انچشم بدش خدا نکمدار خواهم که کنم گهر فشانی بر دم پی هر گهر بسی ریخ ورد که نه نیشم خریدار بکران معانی غریب اند پنهان پس پرده های بیسای نیلو فرشان ز تاب خود دور پردانه ندید روی شان را آلایش دست کس ندیده این معرکه ام نه جای لافت من نیز باین دآن رسانم وین روشنی از چراغ کنش کز آنچه خودی ست عاریت خور ز انگوته کردم نه در شمار است	گویی قلم عصای موسی است این خانه به نخل قدمیم این خانه که هست در سیاه هر سحر که خسامه ام نماید چرخ از پی دفع هرگز بندش این گنج گهر که حساب است خوردم دو هزار غوطه و خون آن در که ز خویشش است وین سر قدان که جمله بکنند نشسته تیسیم بومی ایشان نشگفته ز با و غنچه باشان زین پر گل سخن رشک است هست این همه در بجز ادراک این خوان که پر از غذای جاست این مایه ام که جان سیر است من عاریت کسان پنوشم ز آن شرف است بر چنان در صاحب کردم پنجمان بناید	از روی همه عجزات پید است از ماورد هر ز ادوات ام در بحر معانی است باهی احسنت ز قدسیان بر آید سوز ز ستاره با سپندش در روی همه لولو خوش است کامد گهر سے ز بحر بیرون شایسته گوش هر گره است پرورده جمله های فکرند بز خال ندید روی ایشان در باغ نیافتی صباشان زان گل که نه عطر در باغ است از تمت سفین کسان کجا از مانده های آسمان است در روی همه میوه بهشت است پس مانده این دآن نوشم کز مال کسان بود جو افز کوره زند و گرم نماید

این گنج که آشکار کردم
می گشت مرابجان هوخواه
آهی پرفزون شدنی هفتا
بگذر ز خیال خرد سالی
گرم غ دولت نیشو درام
بگذر ز هوای باد هتوای
زین قلزم نژد پرده است
دانی که چه قامت است و
خواهی خط و لکش معنبر
چیزی ز شبمت نماند بر جا
چون گشت دو نامه هفتا
هر زنده که او قند بدندان
شد گوش گران ز برکت
پیری بود و هزار علت
و گفتن بدبماش چالاک
جای تو چه عاقبت بود گو
از تو سخنی که من نفتم
من با تو ز روی هم رانی
گویند این کمن حکایت
واژده بود و عمار
هم صاحب جاد و هم خردمند

بود آن حتی من شمار کردم

این نامه گذشته است نامی

در نصیحت گوید

از مرگ دمی بمباش خالی
بادانه بسجده آرد در دام
کار دمی سرخ و روی سیاهی
کشتی تو چون رهد سلامت
قامت که کشد و ذوقش
خط خوش صحیفه است بگر
صبح اجل تو گشت پیدا
زود از نظرت شود منفته
راهی مست که بر روی دود جان
زود بشنوی و بد امانت
علت چه که صد هزار ذلت
کشای دهن مگر مسمو اک
از خانه و جامباش مغرور

بر گیر ز شا به جهان مل
بوسی لب لبران چون جو
گرداب گناه باشد این عالم
آن باد و ناب سازگار
بر تاب زاپ روی بتان رسد
شد زوی سیه سفید از نت
زین در گپست تنگ عالم
دیوار اگر بود فلک سس
دندان ز دهن کند جانی
از چشم تو زان سبب و دود
گر سحر شود ز پیر حاصل
باید که قدم کمان نهادت
جانی که هوس کنی هوای

آغاز داستان لیلی و مجنون

در قصه چنین کند روایت
شایسته تخت و تاجدار
بودش هم پیر غیر فرزند

از ملک عرب بخت نامی
مشهور قبائل عرب بود
از بی نامی درام می گویند

دیدمی نظری اگر نظای
سیگفت هزار بارک الله
از مرگ چرانی کنی یاد
وز خود پیش نفس شو گم سل
فارغ ز لب دریده گور
لش ساغوا باده کرده نام
کز وی نه گناه فی عمارت
محرانجش ابرویست در جوی
کز تار کفن و بد نشانت
تا زود بر روی شدی خم
چون گشت نگون ایاز پا
تا ترک کنی ز لقمه خسانی
کز دیدن بدتر کند دور
گویند که هست ترا ز باطل
هر لحظه و بدر کوع یادت
چون جامی نماز نیست بجا
بشنو که تسام با تو گفت
گفتم سخنی دیگر تو دانی
ورین خورد و روی نامی
حالی نسب قوی سبب
زین واسطه متصل المودت

شاخ هوشش ثمر نیراد	ابر غرضش گهر نمی داد	نخلش هوای میوه پیوست	میکرد شکوفه بر نمی بست
از قطره ابر او شدی پیر	بلطن صدق و نمیشدی	پیوسته ز بهر نسل و پیوند	میجست ز کردگار فرزند
بودش غرض آنکه در زمان	نمایش نشود گم از میان	ز آنکس که نماند یاد گاری	ناید یس مرگ در شمار ی
فرزند خلعت و بهر ادوات	نبود چو خلعت و بهر ادوات	فرزند خوش است گر خلعت ناه	وز ناخلفی بود تلف باد
طفلی که نکو نباشد شوخ	آن به که پدر زیندگی است	خودک که بجز می بدر آید	باید که ز مادر او نتراید
فرزند تو گرفتار و پیکار	نام و نسب ترا کند خاک	فرزند لایم طبع و بدگیش	رنج پذیر است و محنت بخش
رنج و زبانش بهر فرزند	میباش بهر چه هست نبرد	شایسته هر کس آنچه پیوست	او داد و بپوری که گشت است
هر گنج هوس که در زمان	به بود چو بنگری در آن است	هر آرزو است که بر نیاید	تحقیق بدان که او نشاید
او یکسان بسعی دست	در بستن آن غرض مگر است	میجست چو یافت آنچه تا است	آخر بطریق که شایست
هر چه طلب کنی بیسانی	رو از طلبش چو بر نیانی	صحنه بد و صما نیاز بر سخا	مقصود خود از ضای در خوا
کش ابر او قطره گنج است	در شرف ز قضا چو در صدف است	آن مغز درون پو میر است	اگر نه کسی که حال او است
آمد گل او ز پوست پیرن	آلوده چو برگ لاله در خون	آن مه که نمود بی حجابی	بود آن پسری چو آفتابی
باشک گلکتاب ایه است	انگاه حریر و پر چنان است	پس چو چو مشک در حریش	از شیر و جان کشید شیرش
ز گشت هنر کشاد گاش	قیس هنری نهادش	چون دید پدربرخ نکوشش	آسود و در گز بست جوشش
باشگفت شکوفه درختش	نوباوه رسان ز خنک بخش	بکشاد در رخسارن خویش	آورد برون دفا ن خویش
هر گنج که آشکاری کرد	در راه پسر نثار میکرد	اعیان قبیله آمده جمع	پروانه صفت بگردنش
دایه بجزیری تماش	پرورده بصد هزار گاش	آن طفل ولی زد و پیر پیر	دوری حتی چو از کمان گاش
میکرد کنار از کنارش	جز گریه نبود هیچ کارش	آن طفل همگی گشت دلم	با دایه نمی شدی ملام
آزانه زبان که راز گوید	حال دل خویش باز گوید	آگاه کسی نه از ضمیرش	کرد هر چه گشت پذیرش
در مانده او شده کس کو	بچاره همه ز چاره او	یک روز پری خویش بردوش	بگرفت ز گریه گشت خاموش
پیران ز رخ نموی او شد	آنسکین دلش ز بوی او شد	پهون آن صنمش ز دوشش نهاد	آن گریه دست آتش با

چند پرچو باز برگزفتش
 پیو بود اگر می با سه
 بادایه نمود نمیشدی رام
 طفلان همه نیسوار باوی
 بر شخص که دشتی کیست
 جو پرچو بهید طالع از فهم
 در عشق سبی فسانه گردد
 آشفته پر ز مهر رویش
 بیگانه و آشناس پیوست
 روزیکه بده رسید ساش
 از سر حد کوفه تا به بغداد
 باوه طلبید و جام در دوا
 از خود بجانب صدایش
 مبروی مطربان محفل
 خوبان عب ترانه پردا
 جام می اریغوان نهاده
 آن اهل طرب بسته بنغم
 آن ریش چنان ز جیبایی
 میگرد نشاط بهر فرزند
 فرخ پسران سیم غمغیب
 زان سرقدان نارستان

از شوق کنون برگزفتش
 آن طفل نمی کشید آهی
 بی ماه رخ نه دشت ایام
 او برده سوخه با بن خویشی
 میگشت تفتیش از فرست
 بنوشت که ماه شتری سهم
 رسوا شده زمانه گردد
 آگاه کن هر آرزویش
 چون بسته گل گرفته در دست
 شده ماه چهارده جمالش
 مردم تعبیلده با فرستاد
 وانگاه صلامی عام دوا
 شد شاه سهری ز تارایش
 شمس وز هر شد جلال
 کرده عوبان بهدگ ساز
 لب برب و لبران نهاد
 فارغ ز عس و محسب هم
 میخورد کما نمچه ربابی
 خوش بود بیا و نسل و پیوست
 رفتند همه بسوی مکتب
 شد باغ بهشت آن دستان

زان طرفه صمغ جو انیم شد
 بودی برخ نکوی او شاد
 گر صوت خوشش بگوشش
 معلوم شدی ز رنگارش
 گفته یقین که زود باشد
 کان طفل بسهل روزگار
 دین هم که زایل حال باشد
 میگرد بزرگ آن پسر
 پایش روی گردن دوش
 میخو است پدر بکارمانی
 آورده مولی عوب را
 برخاسته ای چنگ ببط
 فی بهر نوای روح پرور
 بر نغمه خوش کچنگ شنود
 ساده پسران شگفته چون
 برخاسته بهر قص خوبان
 از بهر باب میر بازار
 آن سید عامری پیل روز
 بر رسم ملوک سنتش داد
 با آن پسران ماه مانند
 زان غمزه زان شوخ و طعنا

با پیکس آشنای شد
 و ز خواب خورش نیامدی
 آن طفل می زهوش رفتی
 که عشق هرشت روزگار
 که زان عشق جان خرا شد
 دیوانه شود ز بهر یار
 فی تابع قیل و قال شد
 میداشت سر زین آن گه را
 جایش بودی کنار آغوش
 سنت و بهش چنانکه در
 بنشانند ایالی طرب را
 که مرغ کباب گشت گه ببط
 گردید دمان ز پای تاسر
 در گوش گرفت و نغمه بنود
 گشتند و غنیان چو پیل
 بر نغمه چنگ پای کوبان
 آورد و ز ریش محسب تار
 گردید زباده مجلس افروز
 وانگاه بکتبش فرستاد
 هم خیل شدند و تهری چند
 گردید یکی بقیس همراز

لبس ناوړه و نخرمی لطیفی	خاویز گاه آنس را حریفی	دریای حیاد و کان آزم	گویا که سرشته آمد از شرم
خورشید ندید سایه اش را	سره نیز نیافت پایه اش را	دام گل عارضش ز پاکی	در زیر عرق ز شرمناکی
میسرد مشن روی خور آب	ز نو پنجه آفتاب در تاب	لیلی نامی سخن عذاری	غنچه دهنی سخن گذاری
باروی گل و بهوی سنبلی	خندان چمنی رسنبل و گل	شیرین حرکات عشوه انگیز	از خنده شکرین شکرینیز
پشتمه و هزار ناز با او	صدگونه کرشمه و دوا پرو	از شکر لب شکرستانی	وز سنبلی زلف بوستانی
بادام و وحشیم آن سخن به	گردید نهال ناز را بر	آن هر دو دلال ابروانان	از وسوسه و برگ سبز بادام
رشاک سخن آتش میوت	چون غنچه ز بقی نگرشست	به زناخن آن نگار عرنا	چون برگ شقایق ز خنا
رضساره و دلفریش آبی	گویی ز قنقش ازان جشا	شد خال که ز دزین برود	نیلو فریغ عارض او
زان پای که در نگار بسته	سر ولایت زلاله زار بسته	آن دلبر شوخ چشم زیبا	آراسته از حریر و دیبا
از عجز و موی آن دل افرو	در عالم دلبری شب روز	آن طرفه سی قد گل اندام	از قیس بوده صبر و آرام
او نیز بقیس و او دل را	شد شینفته آن مهر گل را	آن گلشن حسن را یکبار	شد قیس بنقد جان خریدار
لیلی چو فریق خویش میوش	او نیز بهر دل خریدش	حششق آمد و در وسینه جا کرد	خود را به دیار آشکار کرد
دادند دل آن دیار با هم	کردند بنای عشق محکم	در خانه صبر آتش افتاد	شد خرمن ننگ نام بر باد
گشتند ز جام عاشقی مست	دادند همان عقل از دست	قیشش ز نظاره لال ماند	در حیرت آن جمال ماند
او نیز نهفته آه می کرد	دزدیده در و نگاه میکرد	بیچاره دو طفل نارسید	بارغم عشق ناکشیده
به مردم به بهانه ز کتب	رفته بدان دو غیم غیب	پی در پی هم چون شدند	بیزان بد صد فسون شدند
با هم دو حرفت راز گفتی	حال دل خویش با بختی	نه تجربه ز عشق بازاری	نی دیده طریق چاره ساری
باز آمدی و بهم نشستی	وز گفت شنید لب بستی	کردنا بهوس که بی مدارا	در هم نگرند آشکارا
کس پی نبرد بکارشان	بگون شود بکارش آگاه	از روی بهانه آن دو همکار	گفتند بر هم شرط با هم
در هم نگریم کی زمان تیز	وز چشم زون کنیم بر پیز	بر هم زند آنکه چشم از زود	در بستن شرط بیستش سود
با هم دو حرفت شرط بستند	نی دغدغه رو بر نشستند	گشته بهانه آن دو دلدار	حیران جمال هم یکبار

کلان رازنمان سهرنگرد	زان قصه کس خبر نگردد	گردند و هموش بیگانه	نظاره هم بان بهانه
طفلان همه کرده در سبق	ایشان همه دیده رود ابرو	طفلان همه از سبق سخن ساز	ایشان همه چون عشق پدید
طفلان بغم الف شناسی	قیس از غم دل بناسپاسی	قیس از غم عشق کشته بهوش	غیر از لیلی شدش فراموش
با آن افش که بود میلی	بود آن قدر با بای میلی	نقطه نشناخت آن دل افکار	جز خال سیاه عارض با
از قامت زلف آن دلدار	بر صفحه دل نوشتت الف لام	آورد بدست آن دل افکار	لوحی بطریق لوح دلدار
از وی که جدا شد شبانگاه	میکرد بدل بلوغ آن ماه	رفتی به بهانه از پی او	تین تخمه تست زان کج
دیدش دمی بان بهانه	رفتی پس از ان بسوختن	هر لحظه ز اشتیاق رویش	رفتی بهانه بگویش
آن شیفته بر خلاف طفلان	رفتی بهوس سو و بستان	با درس گمش نبود میلی	بودش غرضش مصالح میلی
آن قیس شکسته دل کتب	رفتی چون بسوی خانه هر شب	در راه بگو دوکان همزاد	افسانه عشق یا میداد
طفلان بطریق دلنوازا	کردند با و نشاط بازی	میلش نشدی بازی کسی	بودش سر عشق بازی کسی
زین واقع چون گذشت سا	شد روز وصال راز و ا	گشتند در عشق آن دو غمخوار	یک یک همه کودکان خبردار
شد پیر معلم آگه از کار	طفلان همه آن سخن خبردار	افتاد چو قصه بر زبانها	شد راز نهفته داستانها
رازدل آن دیوار غمخوار	شد بر سر کوه با و بازاریار	هر طفل که شبی بخانه	میگفت با و در آن فسانه
هر گوشه ز آن طفل نشاد	در معر که نعره گشت فریاد	آن گوهر از سنفته گردید	آن سر نهفته گفته گردید
بیچاره دو عاشق جاگزینش	سرمای حیا فکنده در پیش	گاهی که شدند از بستان	بیرون هزار کردستان
از ترس بان عیبگیان	بودند نهان صال جوان	طفلان ز میان فتنه بگیر	رفتی بکین عاشقان تیز
هر یک غم دل نه فاش کردند	بیگانه صفت معاش کرد	آن رازنمان علامتی شد	وز بهر دوتن ملامتی شد
بسته زد و یار کار در هم	صد گونه در فرغ دست بهم	کردی بهز ارحله گاهی	دزیده بیکد گرنگاهی
گفته بمعلم این سخن را	دادی بجناد و سیتن را	ایشان غم دل کس گفتند	رازدل ازین دین گفتند
یک آه و فغان صبحگاهی	میداد بدین سخن گواهی	از گلش چهره آن دو در بجا	میدر صبا بهر طرف بوی
شد معنی شراب بوش	سید از نهفته کوس بوش	از باغ وصال آن دو در	بورفت به هر طرف زهر

آنگس که غرض کند نهانی
آن شبک بلال شد و بخت
پنهان توان عشق کوشید
آن گوهر راز را که سفینه
گر بیت قبر و روی بر کند
انگاه بگریه سوی لیلی
وین هم که تونیز اسیراوی
یعنی بجا و شرم کوشی
سوزن نظرت کند بکن شرم
ناموس مرا بباد دادی
کردی بعثت میان دم
بر بند ز خواندن سبق لب
در زاد بنام و ننگ با دا
گوهر که نقد بدست حکاک
آنگس که گرفت کرد پوش
بششین بجا و شرم خاست
هم چشمه چشم بند بر روی
سرخ و سفیدی از چهرت
در خانه نشین چو آید جلیت
خواهی ز دریمه بنگری بس
زال گفت و شنید بر نیات

ضعف برنش بود نشانی
آگاه بافتن با لیلی عشق مجنون
بما در آن صنم بگفتند
معجز بدید و موی بر کند
گردید روان چو تیر سیلی
آز رده ز زخم تیراوی
حتی که ز زلف رخ بپوشی
میلش کشی ز زشته چشم
در سر ز نش عیب قنای
ناموس هزار ساله را گم
زین پیش مرودگر کاتب
بی ننگ بر زین گابا
از سفتن او کی آیدش با
از دست بیفکند بکوشش
از چاورد و موزه کن فراموش
چشم هست پی نظاره کوی
صبح شفق سپهر غیب است
تا در خرخانه ات توان گفت
در آینه بین که کیست در پس
نرمانک با مادرش گفت

در دوستی آن دو یار دگر
آگاه بافتن با لیلی عشق مجنون
بشنید چو این حکایتان
بنشست بقهر پیش دختر
گفتش که شنیدم از فلانی
ای مادر من بروست اینها
باید نکلند زان نگور و
گیرم بودت هزار عاشق
گر پای نمی ز خانه بیرون
زین پس نشین بنامه پوشش
باشد همه ننگ و نام دختر
دختر که باین و آن نشیند
گل اشرف لطافتی هست
آن سیدک هست طعم قندش
از بستن چشم بند بگذر
رخساره چو شاد بان میاگا
نیلی نکنی ز و سمه ابروی
سیر بر نه زنی ز هیچ روزن
لیلی چو شنید این سخن را
کای مادر در عشق گوید

شد و قهقردم از ننگ و پیکو
از دیده چه سان نشود
آتش توان به پنبه پوشید
ز دوست دریا جامه بر تن
رخساره باب دیدگان تر
کاشفته توشده جوانی
وز سحر توئی سمر است اینها
چون معجز خویش چین در بار
معشوقه شدن ز تو چو لائق
گویم پدرت بریزد خون
بد نام مکن مرا زین پیش
خوش آنگه زادا و زادا
جز رو سیمی دگر نبیند
چندانکه نگر و کس بدوست
چون تازه بود همین خورده
ساز از فرقه چشم بند دیگر
از خانه دگر بردن منه پاک
کان نیل بد اخترت برود
کان سر نشست بر سر
بس و در گرفت خوشترین را
معشوق که دام و عاشق

آن عشق گلیست به بهار
 هرگز نشنیده ایم این نام
 خواهی که دل مرا کنی خون
 خاموش شد و قفا در شک
 در خانه نشاند بعد از نش
 ره زینه زبام نیز بر پشت
 لیلی چو شد از نگار خود دور
 رازی نه که با کسی توان گفت
 چون کرد فلک یار فرود
 از ترس نهفته میکشید آه
 شبها که ز بیم حن رسته
 از آب دو چشم آن سخن
 کردی چو بهر جگر یه بنیاد
 میگفت گرفته در دم درد
 تار و زرفوت آن پر زار
 چون من وصل داد از دست
 چون قین دیده شد ز لیلی
 سیرت بکتب آن جگر سوز
 وصلش چو نیشدی میسر
 کای لاله عندا سرخیم غیب
 از دوریت ای نگار دلی

یا نام و سی مست در دیا
 نفعی ست که نیست به جان
 با من سر نزل داری الگو
 شد حرف یقین خواند نیک
 نمود و گر باین و آتش
 رفت آنگه بیام هم گذر دست
 از محنت بجز گشت رنجور
 درسی نه که بر ملا توان گفت
 بیخوابی یار ز رو کردش
 تا کس نشود ز کارش آگاه
 در گوشه خانه نشست
 میبود صبح جامه اش
 میگفت که مرگم آمده یاد
 آنگه به بهانه ناله میکرد
 میکرد بان بهانه فریاد
 در زاویه فراق نشست

یا عشق ز جنس خور ذیهما
 گوئی سخن که من ندانم
 ما در چه بدید روی لیلی
 لیکن ز برای احتیاطش
 مه را بجرم سردار آورد
 آن نور ز دیده ما جاشد
 بشکست وات زین فاجه
 فی کس که رود بسویارش
 بر چهره اگر چه ز عرفان گاشد
 شد زار و نزار از غم یار
 با خاطر جمع آن جگر سوز
 میکرد بهانه آن شکر لب
 آن مهر سر رشته وفاد
 کردی چون فغان ز پرورد
 هر لحظه بهانه و گر کرد
 با محنت بجز یار میسخت

از بهر خدا بگو من رست
 تا وقت جواب آن باغم
 فی الجمله از ان شدش لیلی
 دل بست بران در نشاش
 دل بست و در بچا بر آورد
 عاشق بفرق مبتلا شد
 با خود نوشت سلام نامه
 بی یار نه صبر فی قوارش
 لیکن بپایانچه سرخ نشد
 خود را بیبانه کرد بیمار
 از بجز همیکه گیس تار و ز
 کین جامه تراز عرق شد
 میخواست که ناله از غم یاد
 گفتی که مرا گزیده عقب
 رخساره بآب دیده ترکزد
 تا چار بروز کار میسخت
 با هیچ کس نماند میلی
 بر یاد وصال یار هر روز
 میگفت ز درد آن دل انگار
 از بجز تو بر کشند فریاد
 میشلش نبود هیچ روست

و بر افتاد مجنون از لیلی

میزوز فراق دست بر سر
 تا تکه گشت بیتو کتیب
 مانده ورق سبق سیه رسد

چون ماتیمان بگیره زار
 طفلان چو سبق کنند بنیاد
 گشته الف از غم تو موئی

میگفت ز درد آن دل انگار
 از بجز تو بر کشند فریاد
 میشلش نبود هیچ روست

بانی

<p>خم شد که ز خاکپات بوی شده قطره اشک رخ نشین در عینکه سیاه پیش نیفتاد از درد فراق وای وایی از بچو توئی مرا جدا کرد جانم بلب آمد از فرقت راضی شده ام بر دل خلیش وی عمر خوشست اگر سرائی ور زراد اجل بباد داد بر سینه وی ز دست دل سنگ وز ورطه عقل منت بیرون میگفت حدیث بنیوانی لغزید بقصد و از سر آمد دست یقین که گیسو آن کوه گیرم ز پی ثواب و تش کورست ز در نباشد آگاه بایار قدیم عهد نوبست آن فکر که کرد و تش صلی در زنده نمان چو بنیوان در ویش بلند کرد آواز به زانکه ز بهر او دهن خیر</p>	<p>از دال کسی کجاست چوید در سحر تو خالماستی شکین از سحر تو نون ز نقطه بنماد میگفت بگریه آه پسلی دیدم که فلک بن چهارم بی تو گرم ماند طاقت بیتومن ز افکار جان لیش ای جان چه بود ز تن برائی ای کاش که مادرم نه زراد نی بود ز سحر یار دلتنگ تغییر لباس کرد مجنون میگرد ز هر طرف گدائی کورانه حصا ز در در آمد بیلی چون گاه کرد از دور کردست چنین زمانه پیش زان پس سود ز نایش راه بگرفت چو آن قناده را مجنون به بهمانه دید صلی بنمود لجه ورت گدایان تزو یک دثاق یا طماز گفت زانکه بدست خود کنج</p>	<p>دلتنگ بماند حلقه جیم گشت الف گرد بدندان چشمش ز سیه بی تو بزم میرفت بکتاب آن دل فلک باجت سیه چه حیل بازم سیلی خور باد شد چراغم بنگر که چه میرد بروزم وا بر من در دمند سکین مرگ است که زنگیش نام مرگ و گرت هر زمانم وز شیوه نام دنگ بگشت در مانده ام و غریب خورا مجنون به در حریم آن راه افتاد میان خون و سکا کان کور قناده هست حکم کاتاده و میر و در و زو دستش بگرفت گفت بجز گشت از سر هر عهد ز تو کرد از سر نو بهمانه آغاز در دست قبح چو بنیوانی آواز شناخت آن سخن</p>	<p>بی غم آن زمان چون میم سین از غمت ای نگار خندان بجواب بماند ما و انیم چندی با سید وصل دلدا اقتداند چه چاره سامم در واک فراق شد فرغم ای شیخ شی بیس سووم در دو غم سحر بود این عمر یک چنین رو در حرامت من لذت زندگی ندانم یکروز بهانه بردن گشت پوشید و چشم را که کورم در یوزه کمان رسید ناگاه خلطید در و نه سفاسک بماند ز خویش گفت آن دم گیرم ثواب است آن کوه بیلی سو آن قناده شتیز زان پس سود ز نمودش روز و گر آن بهانه پرد میگرد طلب ز بهر سرائی باد دست گد او گفت برد</p>
---	--	---	---

<p>دو ز حسرت هم زود آید گشتند رخساران خردار آگاه شدند عیب جوان یکایک قدمی آستینش دست پدرش بدین من از دست برفت اختیارش طللان قبیله سنگ دست در هر محفل ترانه او هر کس خواندی بنام دیگر البد تر از او که بود العریب مجنون لقبش از آن نهاد می بود هدا از سلسلک یاران</p>	<p>کردند بیکدیگر نگاه آمد شد او گشت بسیار از شیوه کار تراش گویان خویشان عروس کنیش خون ریختنش بگردن من از حد چو گذشت بجز بارش گشته سرو پا برهنه پویش بر هر سر کوفتانه او هر دم بخورد ز جسم دیگر گفتا در گش که ناشکیبست با او همه کس بان کشاؤ لیلی گویان سرشک یاران</p>	<p>تا صدقه دهد بدست و توش کردند می نظاره با هم گفتی سخنان طعنه هر کس مشش گردند از سر گوی اعلام کنان بر ندا و باش سازید بر تیغ تیز کارش رسوای محله گشت و بازار در خانه بجان زیند خویشا سینه زده چاک سیرین هم از دست فراق چاه چاکت ژرد آن گش که نام خود کام چون رشته به پچیتاب افتاد</p>	<p>آید بهانه آن صنم پیش بنی و هم رقیبان دو هم پیدا چو شدی پیشش از پس قمری طبعان ناسر آگوی گفتی پدر عروس هم فاش یا منع کنی زین دیارش دیوانه عشق شد بیکبار در کوفغان ز سنگ ایشان خلوت پرداز و آنجن هم میگفت کی که درد ناگشت دیوانه نهاد دیگرش نام دیچاره در ضمیر اب فناد</p>
<p>آگاه شدن پدر مجنون از حال فرزند</p>			
<p>بر لوح بیان چنین رقم کرد از حال سپهر چو گشت آگاه آگاه فناد چون در افوا در جهان پدر می کند کار در چشم پدر ز عیب پاکت کان شیفته حال بی او رو کرد بسوی آن بر او در گوشه آن خراب باش چون شاخ گیاه سال بی</p>	<p>زان شد پدر زخیش آگاه در پای پسر اگر خلد خار فرزند اگر چه عیب ناگشت شخصه چو بدید گفت با او دل سوخته خیزن مظلوم یکدم چو دران خراب گردید پشروده نمانش از تپ غم</p>	<p>زینگونه کشید آه جانس هر می پدری فکند آتش آگه نبود ز مهر فرزند پرسید ز این و آن پسر را دیروز بگرد او همیگشت ناگاه دران خراب بگشت پیر این چاک سینه زیش</p>	<p>کاری زده این پنج کلمه در جان نگار آن مشوش آکس که پدر نبو و بچند آن سپهر چو یافت این خبر را قصه سیت خراب فلان و میگشت بگرد آن درود آنگند هر می بگردد پیش</p>

آب مژده بر رخسار دیده جامه شده چاک سینینه نگار جز دماغ نذمت یار دلسوز دیوانه شده نه سر نه سامان دانی که چه بود همزبان فیروز خوش رخ شکرش	چون آبله پر آب دیده دل آتش یزودیده خونبار عز عشق گرفت پیش آرزو چیده ز قبا و جبهه دامان آتش که زبان زرد چنانش از خواب خور جهان فرخاش	از دیده سرشک آب فته سکینه و بکس و کوسه کس چهره نداشت از خجالت شوایده سترن موی لیلیا فی مانده بدوست اتفاق از سنگ جفاش شکسته	همراه سرشک غم آب فته جز اشک نداشت آبروی جز آب و چشم اشکبارش وز کثرت موقادد دشتار فی بوده بدشمنش نفاق وز بستر خار پاش خسته
آزوده دلی متن پر آزار کامی جان پدر ترا چه دست سودازده نه چین چرانی قرمی کدام سرو نازی از کام تو تلخی می غم پروانه شعله چشمی	بیمار و نزار و ناله زار این واقعه خواب یا خیال مجنون کدام دلربائی حیران کدام دلنازی سید زتن که میکند کم اشفته گلرخ چه جمعی	چون کرد پدر بر و نظاره ای سوخته این چه درد مند بر دل زغم که داغ داری در شربت این نیت که ببار آن عطر و نقشه از چه باغ آهوی کدام لاله زار	ز دلعزه و جامه کرد پاره وی دلشده اینچه سینه دست سودای که در دماغ داری عنان لب که سازگار است کز بهر علاج این داغ است کرد از نظری چنین شکار
غارت زده چه ظلم کشی آیا ز چه آتش هست سود مجنون سخن زبان چو کبکشا گفتش چه کسی و از کجائی مجنون گفتش بگو چه هست چون یزید که حالت آتو	وز تیر کدام کیش ریشی یارب که مباد کس بر روز غیر از لیلی نیامدش یاد خیر از لیلی کسی در گیت او نیز ز در و زار بگیت از آن نام نکوشدش تسلی	افسون چه چشم بسته خواب مجنون چون نظر کشادش سوی پدرش نظر چو انداخت گفتا پدر تو ام من زار نام ز می که عشق و آتش دشمنش گرفت و گفت بنخیز	افیون که نکلده در شربت آسوده دماغ شد ز لبوش از غایت بخودش نشناخت وز در و تور و زوش آزار از ما در و از پدر بیادش لیلی طلبیده ات بیاتیز
مجنون چو شنید نام لیلی یار کج خطاست یا صواب قول تو که موجب شکیب است	در بیداریست یا بخواب اگر نیست بخواب این فریب	این مژده که میدستی دلدار کز طالع خویشم این گمان لیکن با میدشده روانه	این مژده که میدستی دلدار کز طالع خویشم این گمان لیکن با میدشده روانه

<p>آنگاه به مادرش سپردش بوسید بهمدل عذارش زود بخیمه بجامهای چکش در معرکه رخس پنداراند ز حرف نصیحت باخیندین</p>	<p>باز می بازی بجانم بردش بگرفت ز شوق در کنارش پوشاند لباسهای پکش انگاه بجزتش نشانند</p>	<p>شد جانب خانه ز منهنوش زد ناخن موی روی بکنش گردان رخ او باستین پاک مویز بد ز پشتمش از سر</p>	<p>آن پریرین بصد ز نوسش مادر چو بدید روی فرزند کرد آن زن و فلک را غناک ناخنهایش برید ما در از ناصح این بلن تقریر</p>
<p>تصیحت پدر همچون را</p>			
<p>زین کار مرا هزار عارست فرزند جوان بگیر دم دست شرط سپری بجای آری بسیار کشی ز دهر خواری وز مردم بی ادب بپریز دانش طلب ببلند نامی باید طلبیدن از جندی افسوس دروغ کی کند سو کونا ز کند بحسن مادر خوردن بشتر ایش نشاید وز تجربه زمانه خالی کز شور ز زمین سخن نروید دیو است پری نماز ندر نی نی دل تو بدست او هزار از ورگی ز سود است بر تو درفت نه باز کرده</p>	<p>کامی نور و دیده ایچه کار گفتم که چو پیریم کند لست ناموس مرا بجای داری زین شیفته گنا و خابکاری با اهل ادب نشین بر خیز خواهی چو سعادت گرامی اکنون که جوان بهوشنم روزیکه رود ز دست تقه ناخوش بود آن عروس بر قی هم ز شراب ناب زاید ای جان پدر تو خوردالی کس مهر و وفا ز ن بخوید آن سیم برت که هست چون از رنگ خاش دست گالون گیسوش نه سنبل سخن ست چشمش که نظر بناز کرده</p>	<p>بکش و زبان به پند فرزند تا از تو بس اندا برویم آئی و بجای من نشینی ناموس مرا بزندگی گم پیوسته شعار خود ادب کن وز بی ادبان ملال یابی نزد همه کس عزیز باشی افسوس غم می نویستند کان هیت بسی ز مردمی دو از فضل پدر ترا چه حاصل از کشتی نوح نیستش سود از کمر زمان بهاش غافل باشد ز فراق شو می دیگر اشکت چو حقیق ناب است کو چشم ز کشنش سیه کرد روز تو چنین سیه از است</p>	<p>کان پیر پند و رخرو مند بودی همه عمر آرزویم روزی که مرا بجانم بینی نی آنکه کنی میان مردم علم و ادبی بطلب کن از اهل ادب کمال یابی گر با ادب و تمیز باشی فردا که شوی بسان من با اهل و نسب باش مغر گیرم پدر تو هست خصل کنعان که شود ز موج نابو ای کو دک ساده لوح سید آن گریه زن بمرگ شوهر یا قوت لبش که قوت جات در دیده او نه سر سده کرد چشم سیه اش بلای جان</p>

<p>دوممه که بر ابروان کشیده دل را که زابروش مراد ایجان پدر چه وقت اینها خواهی قد دلبری چو ماه چشم خوش اگر بود مراد من و ستم ای پسر دشمن هستی ز غم کسی تو دوانگ بی او تو خراب در خرابه برگیر دل از هوای لیلی برگشت گرا از تو یا ز غم در سن بود خانه هر یک</p>	<p>بر مرغ دل کمان کشیده هنر وی سیاوج کج نهاد کی از تو ناسب این چنین در قداغ بکن نگاه آن چشم پس ست چشم صناد باشن تو تو حکایت بد من کز دوستی تو آیدش تنگ او بادگران بلغ و لاله گورا بنویست هیچ میلی ز نهار طلبک یار کم نیست در جلوه گری یگانه هر یک</p>	<p>داده پی قصد قتل احباب سرخ زده بر عذار موش عشق سبقت بود موافق میلت چو شود بزلت شکن خواهی چو دبان تنگ دهر یلیل طلبی ز سر بردن آر دجستن او تو اشک یزان در فرقت او تو خسته در خون آنکس که نخواهدت کش گهر من خویش و قبیلانم در آرا ز نهادل تو هر آنکه باید</p>	<p>تین خره را بزهر چشم آب زان در دل تو فکند آتش این عشق ز کوه دکان چنان وز لعل سیاه لامی بن نبود دهنی ز میم خوشتر خود را و مراد گریه زار او از تو چو اشک تو گریه او خسته فراز نطق گلاون انگار که مرد ماتمش گیر خویشان جمیله نیز دارم گویم که بجا هست تو آید از فرج دیان نشانند گوهر</p>
<p>جواب دادن مجنون پدر خود را</p>			
<p>کای باخرد نکوشمانک ای قوم قبیله ات به عالم شور عربی بخوش زبانی این شنگی بدست من نیست خواهی ز فراق او نالم دردی که تن من نصیب است در دهر بجز یار همدم یکسر سخنان ای خردمند در حرف ترا بجان گویم چه</p>	<p>درگاه تو قبله قبائل فرخنده ترین نسل آدم رشاک عجمی به نکتہ دانی کس دشمن جان خوشتر نیست بر خیز و بر آرش از خیالم دشمن نه ز حصه طلبیست از همدل سووه کی شوکم دانم که بود نصیحت و پند دل نیست بدست چون کوه</p>	<p>شاهان ساک آستانه تو قوت زده بر رخ زمانه دانی که من ستم رسیده رسوائی خویشا کس نخواه باز آردل مرا بگویش ز خیمه رسد ز ما رگیسو جملت زده و سیاه کارم گرا ز نخت بردن رو من چون نیست بدست اختیارم</p>	<p>محتاج بخیسل خانه تو خال سیه از سیاه دانه از خود نه دریدم این جریه بی حنت و رخ تن نه گاه تامن ز روم بجهت خویش نتوان بفسون تدارک آرد وز کرده خویش شرمسارم در پیش خدای میشوم درد بگذار مرا پدر بکارم</p>

آن بر که نصیحت نه گوئی
 پنجم چه دمی چه جای سپید
 امحنت و رخ سچو نالم
 کم خورغم این دو چشم پریم
 بگذار مرا که زار میرم
 از پامی سگش نشان گویم
 بی دروغش مباد جانم
 سر کو ز تیش در بیج باشد
 جان بهر نثار یار باید
 آن لحظه بود و چشم کارم
 میگفت حدیث عشق مجنون
 مجنون چه سچ و تامل قناد
 قصا و بدست یازد نیش
 نزد من اوست توئی نیست
 این گفت و گرفت راه و آید
 پیش پیشش آن عیان بود
 بیچاره نامر ادولنگ
 کان پیش رویم اهل حجر
 یگشت ز حجر یار مجنون
 گردید کبودی عذارش
 از سوز درون زرد آن چشم

دست از من و کار من بشوئی
 پند تو مرا نه سود مندست
 بیمارم و زار چون نالم
 دریا نشود ز خوردنی کم
 اندر سر کوی یار میرم
 گل گویم و خواهمش بچینم
 ماندهش ار چه من نمانم
 شایسته طشت و تیغ باشد
 بی یار جهان چه کار آید
 کوباز شود برومی یارم
 و پیش پر و دیده پر خون
 آن پیر در خط ابل قناد
 بروست من آمدن پیشش
 درنده سبیل ثقیان توئی
 چون بیو ملتان بنام اوی

آن دیده که آما از اول کور
 در سینه مرا سزاد و فوخ
 کوهیست مرا ز در و بزل
 چون نیست برای این در
 یار یکدیگر دستینم
 اگر سر بنم ز در و نالاش
 گر با نل کشتن است پیش
 سسکه که رسد یار بر سر
 پی بایدم از سپهر تکابو
 بادست مرا از است میلی
 بیواسطه ز در و شایینش
 گفتش پیشین هر که غم نیست
 آنجا سالم است یارم
 اوئی ایلی و من نه مجنون
 اگر با نل گریان ز حالت جد

از یاری سر مه کی دهد نور
 خود گوئی که چون نسوم آفوخ
 برده اشکش هزار مشکل
 زین پیش ملبوب آهین سرد
 به از سگ کوی او نشینم
 خشت در او بس است پیشش
 جان من عقد من فدایش
 خوشتر بود از هزار افسر
 در راه و جمال یار دلجو
 کوجامه در روز سحر لیلی
 خون گشت روان از پیشش
 این راحت جان بود الم
 اینجا من از ان الم فکارم
 یک تن شده ایم هر دو آنجا
 گردید روان بجانم بشد
 معلوم هر کرد آنچنان با
 زینگونه فشانداشک گلگون
 وز در بحر نصف ندیده
 رخساره کبود و مهر شکسته
 شد رخساره شهر بنام توین
 از ان سنگ شکست شیشه شکسته

بچومی کردن مجنون از فراق علی و چاکه زان مجنون

وان نامورم آنکه سحر
 پیراهن پاک بود در پرتو
 رومال کبود جسم یارش
 در خرمن ننگ نام آتش

یعنی مجنون دل رسید
 تن گشته برهنه سینه خسته
 هر چاکه ز در سبیل خست
 بر سینه که ز فراق زنگ

از آب و چشمه ها شویست
 باشد دل تو ز سنگ آهن
 شبها که ز در دل نغمت
 انگار که مرده ام بزاری
 از ناله زار زار مجنون
 آن برق که میزدی ز بنا
 خورشید ز اشک آه او کم
 نگرفت در نصیحت کس
 مسکین بر پیش وید هر سو
 مخموری جام عشق دید
 روزی پدر حزمین مجنون
 فرزند حخته دارم اکنون
 خورده بجامه چاک کردن
 راهی بنمای کان شغبناک
 خواهی که کند ز گریه اوس
 تا او نکند و دیده نمناک
 زان رشته ککش ه گریبان
 فی الحال شدش شکانیا
 آن شینفته کرد دست کوتا
 بیمنت دیده آن جلگون
 مجنون دگر از فراق جان

می شست ز کار خوشترین دست
 وی سوخته به آتش من
 مپگرد فغان دزار می گفت
 با جان فگار من چه داری
 سرگشته و بیقرار گردون
 می سوخت برودل زمانه
 میگشت آب آتش از غم
 یک تره نه پیش دیدونی پس
 می جست ز خلق چاره
 در دوسر عاشقی کشیده
 آمد بر او و دیده پر خون
 دل داده ز دست گشته مجنون
 پیوسته برهنه باشدش تن
 کم گرید و جامه کم کند چاک
 جامه ندر دگر ازین پس
 کز اشک تلف نگردد آنجا
 تا چاک نیایدش ز امان
 زان ترس که سر بر او
 از حیب لباس خویش آنجا
 خون دل خویش کرد بیرون
 دامن ببردید تا گریبان

می گفت که آه لیلیم آه
 تیغ نمره ات ز سنگ آهن
 گردی فلک اینچنین ز بوم
 گس با چو منی چراستیزد
 بودی شب و روز در بهاران
 ز افغان شبش به جهانتاب
 در باخته نقد عقل دین را
 فی پیرنش دست یکدم
 دانای زمانه بود پیری
 در شیوه عشق بود کامل
 کای هادی راه عشق بازان
 بود آنکه خسر دور زمانه
 از غم شده خنده اش فراموش
 گفتش بچوب آن خرمند
 یک تره ز خاک کوی یارش
 وز گردن یک سگی از ان کوی
 آن پیر شکسته حال غمناک
 یکپاره هم از طباب محمود
 چون راه سرشک بستن آنجا
 زان پس نه دید او گریبان
 هر چند که سعی کرد آن پیر

از هر چرخ تو وای و پناه
 زان غمزه کافر تو خوزین
 تعبیل چه را کنی بچوغم
 از کشتن چون منی بچیزد
 ابر از غم او سرشک باران
 شد ز روز بسکه ماند بچو آب
 نشاخته ز آسمان زمین را
 چون ابر سیاه دیده پر غم
 در شیوه عشق بلنظیری
 بس تجربه کرده بود صال
 وی چشمه چراغ جاگد از آن
 در یخزدی شده فسانه
 یک خطه ز گریه نیست ناموش
 کای سوخته دل ز عمر فزید
 در کش بر چشمه شکبارش
 یکپاره طباب عدیت جوی
 در دیده او کشید زان خاک
 آورد بگرد و حبش افزود
 ز دناخن کرد سینه را چاک
 زد چاک لی زسوی دهان
 از بهر سپس نیافت تدبیر

از بهر سپس نیافت تدبیر

پند پدرش نداشتی سود	او در غم و فکر یارمی بود	میگفت باو نصیحت و پند	میسوخت پدر ز بهر فرزند
در تعریف قبیله لیلی			در دامن نجی قوم لیلی
از هر طرف نشسته خلی	زیر رمه هر طرف جهانی	عاجز ز شمار گوسفندش	قومی همه بن شمت و با
افراخته سائبان و خرگاه	در هم سپید و سفید ایشان	بسته شده بر روزندگان	ز ان قوم فقیر درو منداش
هر سومی چو تماش شبانی	بر اوج سپهر ماه نشان	بودی همه مادر قیماں	گشتم به دشت بر چراگاه
شده روز زمین چو سومی ایشان	زان قوم غمی سپهر شب	پیشینه بصد هزار درویش	بیش همه های آن کریان
قصی بود از غیر ایشان	با آن شتران کوه پیکر	گردید ز هر طرف شکوایان	بخشید سومی غنیمتش
جسته ز قوت پاره کوب	آن ناقه طرفه ناز پرور	می بست بر و عمار می ناز	اشتر گل ساهی کوه کویان
فرخنده جازه چو صحر	در پاش ز سیم ناب غلغالی	آویخته از بلال و زهره	هوج کسش آن عروس طنان
ترقیده لبش ز تابش خورش	آن خیل و ششم شادمانی	صد عاشق خسته جان فکرت	در گردن آن جازه مهره
گشته سر عاشقان شبانال	ناوازان زیشان دران بر	کرده گله را یله دران دست	هر گاه که لیلیش حدی کرد
کردی همه عمر زندگانی	در پرده سرانست سیرلی	ز ایشان شد قهر و غصه پرورد	دائم گله بان لبش گشت
رقاص شده سپهر انصر	هر سر و قد سمن خداری	گرد آمده پیش آن جمیل	قومی همه بل باده ورود
وز پر دگیان نشانده خلی	ایشان سخن از لباس گفتی	بعضه بنگار دست بست	سیمن و قنان آن قبیل
خوش کرده ز بهر خویش کار	او دخته چشم بر ره یار	کرده هوس حریر دوزی	بعضه بر کشیده بر دوتی
لیلی سخن از پلاس گفتی	خوبان رخ خویش کرده گلگون	او نیز کشیده یک صداه	خوبان بنشاط و دلفروزی
از دو سخن حسری بریزد	دادش کس اگر ز مرندی	در آتش آب بود چون شمع	ایشان کشید پرده صداه
او کرده ز مسجد دیده پر خون	رفتی سخنی اگر ز مجنون	خود را بهمانه داشتی دور	لیلی همه شبستان آن جمع
میکرد ز قهر ز بهر خند می	بودی غرض آنکه آردش یاد	آلا مجنون و داستانش	گفتی اگرش بر سیم و دستو
بجست جای خود که چون چون	هر کس که کند زیاده تکرار	گویم بجمد بر سیکه دم	چیزی نگذشت بر زبانش
میگفت بد خزان همزاد			مجنون مجنون پیانی هم
داریم سلسلش درین کار			

گفتی تبصبا آن تبی چند
 آندم که گذشت ذکر یارش
 فی طاعت رنج و درد و وکی
 ای باد صبا تو میتوانی
 کای خسته چیهست حال زرت
 چون سیزنی از غم جدائی
 گر بگذرت باین آن روز
 ای شمع بیاد سوز من بین
 ای دوست بیاد و آس من کن
 زن زان عشق پیش سوز
 گفتی غم در خویش با خویش

مجنون مجنون بان شکر خند
 میرنجت سرشک در کنارش
 فی تاب و تحمل و صبوری
 کز من خبری باورسانی
 وی غمزه کیست غمگسارت
 آواره کوی ما بجائی
 شهبابچه سانی ای جگر سو
 و ز فرقت خویش روز من بین
 فکر من و درد های من کن
 خاشاک ضعیف پیش سوز
 زان تر کن و شود لی ریش

پیوسته ز سحر بار غمزار
 میگفت که آه چون کنم چون
 در و دل خویش با که گویم
 آندم که دهی ز من پیش
 چونی ز فراق رویم ای دوست
 غمهای ترا که سینه گاه است
 از حال دولت که میکند یاد
 من هم ز تو کشته فراتم
 شالت نه حریف رنج در دم
 آن مهر سپهر مهر جینان
 هر چند ترا دوست خیالی است

بروی به بهانه نام دلدار
 مجنون شده ام معشوق مجنون
 مقصود خود از در که گویم
 گوئی ز زبان من سلاش
 من خود غمگست چه گویم ای دوست
 شادی رخ که غم ز خواست
 بیدار ترا که میدهد داد
 جنتم بنمت گراز تو طاقم
 دانی که ز غم چه تو مردم
 وان غنچه باغ نازنینان
 گفتن غم خویش با خود اولی است
 زیگور نه نمود و خواستگاری
 در عمار بان نهاد آتش

رقص بدر مجنون بخوارت گاری لیلی و امیند رستن

خواهنده که بکاین عمار
 مجنون که نشانیان شوش
 پیران قبایه از مهر سوز
 خیریم و قدم نهیم بیرون
 آگاه شدند قوم لیلی
 گفتن بعد ز بان صلا
 این در وقت سماع شوم
 دیدند ز خرگه آسماندا
 آن قوم رنج راه رستند
 گفتند از لطف شاد خرم

گفتند با اتفاق یک در
 سازیم دوای درد مجنون
 کر عمار بان رسید خیلی
 بردند به پیمان سرشان
 کان هر دوز هم شدند محروم
 بر عوش کشیده سائبانها
 در خرگه و سائبان نشندند
 اعیش العیش خیر مقدم

لیلی بطریق رسم و آئین
 چندی همه مردم کوخواه
 زان قوم گروه نیک کیشا
 گردند بیکه گر ملاقات
 آن قوم که آمدند از راه
 بارفت شان هر آسمان
 آنکه پدر عرس طنناز
 طبلخ چو کار طبلخ پر دخت

باید که رسد باین جنابین
 رفتند بسوی قوم آن ماه
 گشتند روان بسبب ایشان
 در بخش ترین بان را وقتا
 رفتند بسائبان و خرگاه
 آنجا شده که کشته سائبانی
 آمد بموافقان همراز
 خادم بی نزل سفره انداخت

هر جای چو سفر ما کشاوند
 سبزی خط سبزی خونها
 از نماند های نعمت و ناز
 پیران نجسته رای قائل
 آن سید عامری بقرب
 برگه ز درخت عیش و شیت
 بهر تو ز لعل ناب و از زور
 از بندگی و رومی دل فرو
 هر چند ز جفس گوسفندان
 باید که کنی بگاہ بیداد
 تقصیر مکن که کار نیست
 خاری کنی فرا ز دیوار
 این قول مرا تو بشنو ازین
 گفتش بجواب مرد قائل
 فرزند تو دیو زشت خوبی
 و صلحش تو گر خوش است هر چند
 عاقل نخورد ز ما بر قدر
 دانی که مرانه با تو جنگ است
 در نوش تو صد هزار بیست است
 همچون ترانه آبروی است
 بدنام تر از زونه بینم

اندر خور پایه خوان نهادند
 چون سبزه خط خدا را جانها
 هر سومی شدند نزل پروا
 کردند نقل نقل مفضل
 افسانه خویش کرد تزیب
 پیوند کشش نخل خوشیت
 این دامن دشت را کتم بچ
 بخشم بتمیش از شب روز
 خواهی دهمت هزار چندان
 از خنجر خون نشان من یا
 همچون سگ کوی تو نه غیرت
 فارغ کندت ز درد طرار
 گفتم تو بر زمین میفلن
 کامی متهر بهتد قبائل
 دیوانه و تند و بهره گوئی
 خود را نتوان در آتش افکند
 هرگز با امید مبره اش زهر
 نی از تو و خویشی تو ننگ است
 وین هم تو بلای رسید است
 بازیچه طفلکان کوی است
 خود کام ترمی از زونه بینم

از کثرت خوان رنگان رنگ
 این نه طبق سپهر گردان
 چون دست ز خوردنی کشیدند
 با هم پدران آن دو دوجوی
 گفتش تبواضع و تامل
 دارم ز پی نثار این کار
 زنگی بچکان کنم طفیلت
 از نازقه تند و نجی است
 تنها نه کنم بز ترفاخر
 کس را چه مجال تاب تیغم
 خواهم که کنی ز لطف پار
 هر که گلنیش بر گذر گاه
 کین شمع بهت شنبه است
 گویم سخن اگر بسنجی
 هر کس که دمی با و نشیند
 هر چند خوش است خجوزر
 زهری بگمان نمیتوان خورد
 این کار ولی نه کار سست است
 اصلاح پذیر نیست مجنون
 در شهر شده بسادگی فاش
 آن نیست که بعد روزگار

کردند فرامی جهان تنگ
 آنجا شده صحنک نمکدان
 وانگاه ز خوردن آر میزند
 گفتند حکایتی ز هر سومی
 کاورده ام از سحر جمل
 گوهر قطار دوزر بخوار
 بیرون ز نثار خیل خیل
 چند آنکه خیال میکنی هست
 دارم ادوات کینه هم پر
 پرگشته جهان ز آب تیغم
 دانی تو که کم نیم ز خار
 در پای غلد بگاہ و بیگاہ
 افتد چو دست خانه سودا
 باید که ز راستی زنجی
 او نیز سزای خویش بیند
 خود را نبرد کسی بدان هر
 و زهر کسان نمیتوان مرد
 دیوانه تو نه یار اهل است
 از ورطه عقل هست بیرون
 ساکن شده در میان او تپان
 دارد کس از او امید کاری

در
 این
 کلام
 کلام
 کلام

<p>میسند عزیز دانه ام را خرّمه و در چه لائق هم مجنون تو دوزر شنائی بکشا دل ب آن خسته کرد این بخودش دست عشق مجنون شکسته را بخوانند مجنون چه بدیدگان کیست مالید بپشت پای او رو کای شیر شکار از د بافر آمد زمین آفرینش ای من سگ تو شیر زاده گفت آنکه بخوش باشی خوش این قصه اگر وقوع یابد گیرم که بخوی او بسازم آن پر شکسته حال مظلوم مجنون که عشق آیتی بود ز نار مجنونش ای برادر</p>	<p>وان طرفه دریگانه ام را کی دیو و فرشته بود با هم دیوانه چه مرد که خدائی کای طرفه خصائل نکو کا دیوانه گو که مست عشق وانگاه بجز قش نشاندند ز دعره و زار زار بگریست کین پاکدشته سینه ان کو هستی همه منفعت سراسر چشم تو چهار بهر بندش در گردن من دست قلاو هرگز نشود بگ هم آغوش دین مبر غرض طلوع یابد باطنه دشمنان چه ساسان برخاست برجا خوشش محروم</p>	<p>در دام چنان ددی گرفتار طوطی که بچند هم نفس کرد مکشای باین سخن دهن را فرزند مرا که هوشمند هست من پیش تو خواغم این نشن ناگه سگ از سگان لیل بر جبهت جامی خویش آزاد آورد بجز قش در آغوش فریاد و فغان تو سحر گاه داری بگد ازان جنگ آنرا پدر عروس چون دید این کار ز رفتی مست از پیش از هر طرفه هزار دشمن باید که رضای من بجوئ خجالت ده آن گروه دلش</p>	<p>وز رخ چنان بهی در آرز بیل که بزغ در نفس کرد رنجور ساسان خویشتم را دیوانه بخوان که ناپسته دیوانه اگر بود بر نش ز انسو بگذشت با طفیل وز شوق بیست و پایش افاد خار دید بنامش آن سر گوش شد رهبر کاروان گمراه کز بهر شکم چرا کشی ننگ در قوم نگاه کرد و خندید تکلیف کن مرا ازین پیش دانی که چه کنند بنان با من در گاین سخن نگوی ز نقد سو قبیله خویش این قصه از و رو آیتی بود دیوانه چو آن گروه آبر</p>	
<p>در صفت مجنون</p>		<p>دیوانه نبود عاقلی بود صبح شب عشق میدرسد از تخم محبت آن جوی بود سر حلقه میل سینه چاکان</p>	<p>دیوانه نهاد نام عاقل وز جوش ذوق بر لبش کف گرداب درگز قلم ذوق چون خانه زبا بدان روشن</p>	<p>فهم سخنش نکر و جاهل از آتش شوق و درد لاش پهلانش چشم او که ذوق دل گشته ز داغهای روشن</p>

<p>مجار سراجیه ملامت بدنام دیارنگ ناموس آن در که کشاده و بیکهست چون پاک برهنه میتوان بست و صحبت خنق درد سرود زین سگ صفنان آدمی رود مجنون که طریق عشق بیود بگرفت چو خارش شوش راه هر سنگ که سوی او فدا می می شست گهی که بود گریان سر مست نه از شراب نگو آن فرقت شان که در شربت مجنون</p>	<p>ویران کن خانه سلامت و بهتان ده در بیخ و فوسل وز بستن بازگردن سست چندین غم کفش و توره از و این زیبان خلق بر حید آئین و فامهر کم جو سے دائم بنماز و روزه میود می سوخت بیک شماره آه در پله طاعتش نهاد می از آب و دیده دلوش حصیلا در قصص از صدای طنبور بود از در جات عقل برین</p>	<p>اورنگ نشین ملک اندو در دهر نکر دخانه آباد دستار و رود شده فراموش از اهل خرد گشت نرسند یاریکه از ودلی خورد آب هستند نگو نامد به چند آن پاک شربت پاک این دانی که نه دشت آن بجانج چون شعله کشید برق آتش دغش نه ز آتش فقیله بی هوش ز باوه دگر بود یارب همه را نخته فر ساز</p>	<p>انده و دش گران ترا کوه و رنج عمارت آمد آزاد آسوده ز بار گردن و گوش خود را بطریق بده با فکند ز نهار مجوک هست ایام در صورت آدمی و دمی چند همچون گل ناز و چاک دهن از خوردن سنگ دکان بیخ روشن شد از آن شب بیا در دوش نه زگر خ قبیله از جام مراد بخیس بود وز باوه عشق بیخ ساز در رشته چنین کشد لالی دان حصاد و آزمایش</p>
<p>گردن پدر مجنون را نرود عابد گوشه نشین</p>			
<p>از فرقت یازار تر شد در دیده هر شک درد آل ان نی بر سر کوی یار راهی روزیکه مباد کسین ان روز گویند بود بزرگوار سه سلطان سر برینک وین در نخواستن جایش تقصیر</p>	<p>وز خوردن غم زار تر شد در سینه سنان دور جگر خار جای دگرش نه جای گاهی سوزیکه کسی نه نیند آن سوز ساکن شده در درون عمار شاهنشده کشو یقین است کم خواسته کسی از ان پیر</p>	<p>آن شیفته گرد به دروشت هر روز تیز زرد زدیگر در کوی ملامتی ز هر سوی خویشان چو شده از دیریشان حاجت بگله خلق آستاش شاهست با نخرج محتاج محاب نشین چو دیده دلم</p>	<p>سر گشته چو گرد با دمی گشت هر دم بغفان ز سوز دیگر در خانه نصیحت کس کوی گفتند با اتفاق ایشان مفتاح دعا بود ز باناش بر فرق ز ترک عاش تلج مانند ملک همیشه صامم</p>

در گوشه مزرع قناعت	از آب وضو کند ز رعیت	مسواک گذر شدش نهشت	بهر سنن رسول و شریعت
هنگام دعای آن شریفین	سجاده زبان شود که آئین	چیزیکه گذشت بر زبانش	کرد انجم و مهر و مهر چنانش
بنشانند ز دانه‌های تسبیح	در باغ جهان نعال تفریح	شدرشته بسویش کندجا	دارد سگ نفس و گزندی
بند و همه شانه‌دان و سواک	خود را بصدا آرزو بران پاک	آمد بتواضع اش عصا پیش	کج کرده بصدق گردن خویش
حلال جمیع مشکلات است	این شیفته را از زنجار است	زین در که کلید ناپدید است	گشت دعای او کلید است
شاید که بین آن نکو مرد	مجنون بر پدر ز عنایت دور	این سوخته را بر عیشش	باشد که کند و دایمش
چون رست نمود این مرد	رفقند همه برین حکایت	آن پیر پسر ز دست و او	وز دست پسر ز پا فتاو
برخواست بختجوی فرزند	چون نخل میوه آرزو مند	میگشت بقامت خمیده	میزد پی وحشی ریمیده
گردید بگردش انبوه	از دشت گذشت شد کوه	کوهیست که نخبد باشانام	در وی نبود بجز دو دوام
کوهی بسپهر سر کشیده	از سنگ ملامت آفریده	بود ابر بهار و برق آن کوه	از آتش آه و دود اندوه
بادش دم سرد مستندان	باران همه شاک و سنگدان	هر لاله که سر زده ز خار	پیر این زندگیش پاره
هر سوی ز چشم اشکباری	در دامن کوه چشمه ساری	آن تیغ که تیزی نمودش	ز نگار ز خون خلق بودش
آن پیر خیزین بگرد آن کوه	می جست نشان ز کوه اندوه	دیدش که زینک و گه بسته	در بیخ گریوه نشسته
بیچاره و درمند مسکین	سر بر زانو نهاد عگیس	از نیک و بد جهان رسیده	با محنت هجر آرمیده
خیر از غم یا محرمی نه	جز ناله زار سهره نه	آمد سو آن ستم رسیده	از بار غمش قد خمیده
بشست بگریه پیش فرزند	گفت اینمه قهر و غصه تا چند	تا کی ز پی کسان دویدن	جو رستم خسان کشیدن
شد عمر تمام و ناتامی	صد بار بسوختی و خامی	زیگلو نه مباشش مست و مست	وز من مکن اینچنین فراموش
زینسان که زد وستی کنی پس	ترسم نشاسیم ازین پس	توانی اگر که هر زمانه	گیری خبری ز ناتوانی
گاهی بطریق رسم یاری	میکن سود و ستان گذاری	زیگلو نه که پسر ناتوانم	پیدا است که چند زنده نام
دوری فلکم کند چو فانی	ایجان پدر و درگ تو دانی	مجنون شکسته از سر سوز	گفت ای شب تیره در او
هر پای که بر زمین نهادی	بر چشم من خزین نهادی	هم پشت منی و هم پناهم	عذر تو بگو چو گو نه خواهم

<p>از حالت من شوی خبر دوا آگه نبود که سوزشی هست وز دیده کور نور دوست هرگز زود بشتن سو تا خلوت شیخ چاره سازش وز جام خلاص جرعه نوش تا گوش کند سخن ز مجنون کرد از سر قتی سلاش با جان فکار و سینه روش وی سایه دولت پناهم و عشق سرشته شد گل سن که نیت تو رسم بجای باشد غم و درد لیلیم یار هم با غم او کند چشمم هر لحظه چشم من نکو تر گردیدش ز غصه پر خون سوی کس کوی خویش گوی نو می شود زان جگر سوز رسوائی خویش خواست مجنون پیدا نشود ز سحر مردم بر دیده کور بار بینی است</p>	<p>گردی بستی اگر گرفتار آنرا که نسوخت پای یاد دار و مغلن که چشم کورا دانی که ز رخ سیاهی سو برد از ره رفعت و نیازش در چاره کار خوشتن کوش استاد پدر بقصیر یون چون خلوت شیخ شد متعاش مجنون بشت پیش تروش ای خاک در تو سجده گاتم عشق هست تمام صحل من ای مرشد دین بکن دعا تا جان بودم درین کفن در روزیکه رسد نوین شرم خواهم که نماید آن سخن بشنید پدر چو حال مجنون آن پیر بصد غم و بصد در گفت ای بدو نیک جمله نو زان منظر لطف ات بیون سر رشته بخت چون شودم عینک که علاج تیز بینی</p>	<p>هستم من در دمنده معذو زینگونه ملامتم نکرد هستم بکنند عشق در بند بنگر که چه سیه ما نمودی و زشت تر بنده سینه خستش زین در همه در در آود است کایجا در بسته ات شود بان در خلوت آن نخسته فرجام گرفت بهر در کنارش وی گوهر مخزن طریقت و عشق چگونه بس کندس بی عشق چگونه زنده مانم اندر حق من همین دعا گوئی با دم غم دست نمس کجا یارب که مباد زنده گانی عشق من حسن آن دل فرو برید طبع ز بسل و پیوند بگسیت گفت با کس کوی وان کار بسے بر نیاید او محنت نوح خوشتن سوا کی سبز شود آب باران</p>	<p>اصح عقل در ای دوستو بودی اگر ت ز بچر در کس تشویش کش ده مرا پسند صد بار فرو نم از نمودی اقصه پدر گرفت دستش گفت ای پسر چوین اصل است گفتش که در آوا چاه ات سا مجنون ز سر نیاز زد گام با صد دل آن بزگوارش گفت ای گل گلشن حقیقت گویند مرا عشق کن بس به عشق کی شد هست جانم با سجده گمی که آوری سو ز لالیش عمر چون شوم پاک بی محنت و شیخ یار جانی یارب که زیاده باد هر نو بر کند دل از هوای فزند احوال گذشته موی تا سو کان صید بدم در نیاید آن لحظه که کار باشدی را خار خوش خشک بهارن</p>
---	--	---	---

آن به که درگاز و نکوید زینگونه کشید شان در سو	یاران همه دست درویشوید	انکار کنم که نیست مجنون	تا کی کنم از غمش جگر خون
وان لاله عذار غم برین میسرد صبا به طرط بوی	از گلشن حسن آن پر پریمی	خوستگاری ابن سلام لیلی را و محروم ماندن او	مشاطه این عروس در بوی کان حور لقا عروس گل بو
دخیل عرب بزرگواری شور سپه بنفشه میوان	بود ابن سلام نامداری	شد نخل ریاض جان نداشت	چون ماه دو هفته شد بدانش
لیلی میگفت و شک میخیزت گشت ابن سلام و حال	سر قنده نخیل خوب رویان	در هر ورقتی روایت او	در هر دهنی حکایت او
تا خویش شود بان قبیل یکچند غلام ماه پیکر	شد سر قدش ز عشق اول	میداد و بشووه حسن راد او	بودش لیسری چو سر آزاد
چون حاضر غیش زلف چین رشک رخ قرص ماه و خوب بود	آمد سو قوم آن جمیله	در دل نه بخ خیال لیلی	در سر هوس وصال لیلی
از نافه مشک زمین نان شد بهر نکاح یک طبق زر	آرست زهر مهر دختر	وز ورطه عقل رفت بیرون	او نیز ز عشق گشت مجنون
ز و ابن سلام گشت مملوک پیش پدر عروس طناز	ترکان خطا و حله مشکین	بر داشت ز اهل علم خیل	بر خاست بختجوی لیلی
فرزند مراب بندگی خاص فرزند تو به مر از فرزند	آمد پدر عروس بیرون	با گوهر طاق او شو خدمت	بودش غرض آنکه در نهایت
قاضی طلبید و مجلس آرا بستند نکاح زهره با ماه	کرد ابن سلام قصه آغاز	چون مردم دیده غرق در خون	زنگی بچکان جامه گلگون
یارب که چون فکر کردی گفت ای سرور و قربائل	این چرخ منقش بر اختر	کردند لیلان مرم هم آغوش	آن ماه رخان حلقه در گوش
فرزند تو به مر از فرزند دانی نجسته رای بر سخا	کرد ابن سلام قصه آغاز	ختم گشته ز باران عروسی	فیضان سیف رنگوسی
فرزند تو به مر از فرزند آن قوم نجسته فریادخواه	گفتش بچواب آن فرزند	وز رنگ شکر جهان شده	از بارش که جاز با رنگ
فرزند تو به مر از فرزند آن قوم نجسته فریادخواه	گفتش بچواب آن فرزند	آمد به در حرم آن ماه	باینمه مال چشمت و جاه
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	آنجانده بجز شمال محرم	در خانه شدند هر دو با هم
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	وی با خرد و نکو شائل	گفت ای سرور و قربائل
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	خواهم که سگ در تو باشد	دائم که نه در غر تو باشد
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	آج سر نور دیده من	فرزند تو بر گزیده من
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	کردند بنای عقد بندی	آن جمع ز روی ارجندی
فرزند تو به مر از فرزند کای چرخ فلک کار کردی	گفتش بچواب آن فرزند	زد چاک ز غصه پیرین	لیلی چو شنید این سخن را

باز

در خانه نغمه او طلاقم	ز ان جفت کرد و بهر طاقم	با کس نه رسم کرد مجنون	بریزند به تیغ گر مرا خون
مارا بود بدیگر سے کار	مائیم و غم فراق آن یار	یک ن بد شوی کی رود	یک موزه دو پای را نجات
کش زیب و به پی عروسی	مشاطه با و چپا پلوسی	میکرد بخت بد شکایت	میگفت بختش این تکتخت
من و سیم نبایدم خال	کاین خال خوش است خال	او کرد با نخن از زخمش دور	هر خال که زد بروی آن عرو
آن به که بود بهر مجنون	کین چهره ز خون دید گلگون	میشت ز چشم اشکبارش	سرخ که زدند بر عذارش
کین نیل معجز است دوزخ	می برد ز روی خود معجز	کز چشم بد کسان ریبید	آن نیل که بر زخمش کشید
کاینه ز انوم بود بس	ز ایند کشید دست لاس	کین رو بسیار است اولی	بر روی نه ز سپید لیلی
اینک سر طشت خون من	گفتش که بگیر تیغ و بر خیز	ز دست کشید پیشش خوش	مشاطه نهاد طشتش پیش
باشو هر خود نه کرد سیله	گفتند با درش که لیل	اورفته عزانما دنیاد	خلق همه از عویش شاد
آمد بر او دیده پراب	مادر شده زین حدیث دانا	من نام زوم ز بهر مجنون	لیلی بصریح گوید اکنون
خویشان و ن از تو جلیه یار	راضی نشوی مگر این کار	خود را و مرا کن ضیعت	گفتش اشنه ز من نصیحت
بی عیب گو که در جهان	کامی مادرم اینمه چنان	با ماد ز خویش گفت از قهر	لیلی شد ازین فسانه چون
دین کار با ستخوان رسیده	کارم پس ازین بجان سپید	زین غم نبود خد است عیب	درو هر کسی کجاست عیب
با بیضه خروس اچه کار است	گیرم که پدر من نه پاست	نبود کس من بغیر یارم	با خویش و قبیله نیست کارم
هرگز بود دور روز با هم	نبود ز فراق خواهرم غم	شرطت بخوش را دوزخ	گو باش من ابراد از من
مار از جهان پس است یار	مادر بتونیز نیست کاری	از خال پس است خال	گو خال بسین دگر بسویم
بادام تر امدان چشمش	بگریست چو تیز گشتش	ز ان پس بفتد نباشد کار	گو هر که رسد بر خریدار
با پرده سرای غنبر نیام	آمد چو عروس طرفه شام	بر آتش گرم آب میریخت	بر برگ سمن گلکاب بخت
افروخته گشت هر طرف تیغ	در گرد عروس دختران جمع	گردید فروغ روز غائب	افروخت مشاعل کوکب
آتش شده بر برمش بر سو	هر سو شده شمع سبز سو	چون پیر سفید پوش پر نور	شد بزم فروز شمع کافور
میگشت دمانخما مطر	از بوی خوش عیبر و غنبر	شد مبر ز رنگار سوزان	گردید چو شمعها فروزان

<p>آمد بسو عروس را ماد بر روی زوش طلا چو سخت بر سیوه من مبین تو گستاخ این تخت مقام تا قدر است گر گوزد کند فلک ز خاکم خلو تگه من ترا حرم نیست آن سوخته در نیاز مندی حاصل چو نشد از درم او ش نشی صحیفه نامی بجران کان شیفته مرغوب مجور کامد ز کسان او عجزوی روی ترش و فسرده وی هر دو لب او ز یکد گردور بکشاد زبان که ای جگر سو آن یار کنون چو جام باده خوبان زمانه ای برادر شمع رخ شان نه شنبه و ز این قصه رسید چون بگوش چون کرد خرام خامه او کو تاج و فاتر پتارک گر عهد شکست و گرفتار</p>	<p>با خاطر حرم و دل شاد ز انگونه در فناد از تخت کین سیوه امانت است شاخ وین خطبه بنام شهر باریست دستت نرسد بدست پالم مجنون من از تو نیز کم نیست لیلی ب مقام خود پسندی</p>	<p>در پهلوان نگار نشست گفتش چه خیال غامداری این مرغ ترانی شود رام زین پیش کمن شکنجه خود بر خیز تو فکر کار خود کن دستان نخشیده سیوه باغ هر چند که سعی کرد اما د</p>	<p>میخواست که سومی او برود گل بوی کمن ز کام داری وین کار نمیرسد با انجام بپیوده مساز ز بجه خود را اندیشه روزگار خود کن خواهد که برایگان بر ذراغ آن در یکلمه سعی نکشاد آخ ز غضب طلاق داد</p>
<p>نامه کوشن مجنون بر لیلی در گله شو هر کردن</p>			
<p>وز یار و دیار خویشتن دور عفریت نهاد و پشت کوی مانند هوای ابر روی با هم نرسیده چون لبگر دلدار تو شد عروس میزد لب برب و دیگری نماده از یکد گرد بے وفاتر آن شعله شمع خانه سوزت مطلق ز دماغ رفت شوش این بود طراز نامه او دلدار نوت بود مبارک حق نمک از میان کجارت</p>	<p>یک وز نشسته بود و تنگد همشیره پیر زال عالم یا وه سخنی سیه زبانی دندانش نموده کرم بسیار برگشت ز قول و عهدت آن عهد شکن ساخت با کس بر نخورد ز باغ ایشان مجنون چو شنید قول آن زن گشت از سر سوز نامه برد کاشی مهر سپهر بیوفاتی کو آن همه قول معهدت کند هر چند شدی بغیو مساز</p>	<p>بر نامه چنین نوشت عنوان میکرد بخت خویشتن جنگ بوده ز بغیر باش آدم بودش دهنی چو دیگمانی گشته دهنش چو گوهر پرابر بگست تو بغیر پیوست دیدم که نقش باخت با تو کی نورد بد چرخ ایشان زد چاک ز غصه جامه برتن کرد از ره غصه قصه پردان پیمان شکن این چنین چرائی کو شرط طریق مهر پیوند مار از نظر چنین بیندازد</p>	<p>بر نامه چنین نوشت عنوان میکرد بخت خویشتن جنگ بوده ز بغیر باش آدم بودش دهنی چو دیگمانی گشته دهنش چو گوهر پرابر بگست تو بغیر پیوست دیدم که نقش باخت با تو کی نورد بد چرخ ایشان زد چاک ز غصه جامه برتن کرد از ره غصه قصه پردان پیمان شکن این چنین چرائی کو شرط طریق مهر پیوند مار از نظر چنین بیندازد</p>

باش خنس و خار نیز در کار	از یار کمن کجا گزیر است	یار نو اگر چه دلپذیر است
بهر تو چه طعنه باشنیدم	هرگز تو این گمان کجا بود	دانی بنست چه وعده با بود
آخز تو بهره بود اینم	وز نخل تو میوه دیگری خور	آخز تو بهره دیگری برد
با وعده گهی شکیب دای	وی دلبر بی فرغ وعده	ای کج سخن دروغ وعده
عمری تو و عمر ادا نیست	نی بر تو چو عمر اعمید	نی از تو و یاریت امیک
تو با درگه بد لنوازی	از دست رود نگار سپوت	رفتی بعیث نگارم ادرت
هست از پی سوزش من	در سینه ترا هزار کینه	از بهر تو ام بسوخت سینم
در دیده غیر گشته مردم	آسوده تو در کنار یاری	من بی تو گرفته ام کناری
آیا همه چو تنو یوسف آیند	آین تو جز جفا نباشد	یک ذره ترا دافا نباشد
یارب که بران دخل تنابی	یارب نخورد ز عمر خود بر	ای عمر گرفته آنکه در بر
خود گوی که چون نسوم او	مردم من ناتوان ز غیرت	بردی تو اگر خیال غیرت
بود این گله با همه از اغم	داغم نبود ز عشق بازی	دادن گله را چنین دراز
نی فی غلط است جان است	یک لطف تو و هزار آشت	ای من سگ آهوان شمت
با دیده توان سپرد است	در روز سیاهم آفتاب است	دوغ تو که بردل خراب است
آورد بهار او پشامش	بنوشت بخون دیده عنوان	این نامه بسید چون پایان
بنهاد و دات و خامه پیش	بگر نیست ز بهار خود راز	یلی چو پدید نامه یار

جواب نوشتن لیلی مجنون را

انشای جواب نامه بنیاد	خواننده در همای احوال	کرد از سر در دآن پریناد
کردی نهنفته است راز	داننده نصفه نسانی	این نامه بنام کار سازی
احوال ابد نموده تحویب	بر لوح ازل بکاک تقدیر	انشا گر نامه های اعمال
حال دل خویش کرد تحویب	انگاه بصد هزار تقریر	طغراکش نامه امانی
وی بیدل مستند چونی	ای عاشق درد مند چونی	کین نامه که هست از غلط و

محمدی که نخست با تو بستم این لب که شراب لاله گون افسانه کس نم کرده ام گوش چیزی که باختیار من بود یکدم نرو و غمت زیادم چندین گل های طعنه آمیز خاری که بین غلذبیایست هر که تو کشیده تیر آهسته من هم زخم تو ناتوانم یاری و چه یار مهربانی چندین چیزی بطعنه ختم طعم چه زنی به سیوفانی تلفی نبود از آن درین نغمه ای تیر زبان درشت گم گو گونی بکسی اگر غم خویش بهستم من زار دل شکسته از سوی دیگر ترس دشمن گویم پس از آن بگوشش آن سازم به پنهان سینه ریش من نیز بروم در آن سیاه با این همه محنت ای به گشایش	آن عهد بجاست تا که هستم با هر که بغیرت خون است پس خود و کس نم کرده ام گوش زان در محبت گشته نوشند تاظن زبری که میتوشادم بر ریش دلم مکن نمک یز در سینه من کند سرایت در سینه من کشاده راز وز سحر بلب رسیده جانم اما چه کنم که بدگسانی من کشته شدم بخود و غم با من بغلط چنین چرائی کس تلخ ندید بسته را مغز کی زخم زبان بر آورد رو و بهیبت نباشد از پیش در گوشه محنتی شکسته گیرد غم ننگ و نام در آن زان ترس نشود کس آواز گریم هزار دیده بر خویش اگریم ز غمت بان بهانه رخمی کنی باین دل پریش	تصمت زده گر شد مژدونی ناشسته بود در تپه خیم دانی که مران بود باره ای دوست امانت تو بجا از طعنه تلخ لب مکن تر با من در گرت مگر نظرنیست هر آبله ات ز پامی افکار از آتش آه است سوزم گر هست دو آرایش مبرم رخیده شوی ز تیغ ناگاه کم کن ز عتاب شهر سارم تصمت طلبی بهانه جونی بترنده تر است گاه بیاد هر چند دل فکار داری از خانه اگر برودن نمی پاز یکسو غم گفت گوی مادر گویم چو بحر می غم خویش خواهم که کز بحر فریاد ببینم چو کرده و لغت آهسته آهی که بر آرم از دل هر دم سخن بن رسانی	نگرفت ولی من فسونی نه شسته گس بر نگنم در بستن عقد اختیار وز بهر تو همچنان حیثیات زهرم همچنان بطعم شکر کز حال دل منت نیست اشک بودم ز چشم خونبار وز رو دولت سیاه روزم اندر سر ریش میرود هم باخوی تو چون کند کسی من خود ز تو انفعال دارم شیرین دهنی و تلخ گونی شمشیر زبان ز تیغ فولاد باری بخود اختیار داری منعت نکند کسی که با زای تندید پدر ز سوی دیگر صد بار نگاه کنم پس پیش از مرگ قرابتی کنم یاد گریان شده بر سر دراز صد گونه بهانه باید کرد بیوده بر آتش نشانی
--	--	--	---

<p>گزیستی ای رفیق یاری افتاده ام و دیگر چه هست کرد از تو جدا هر چند آه آن نامه که بود شرح درفش مجنون چه بدید نامه دست بکشاد و بدید عذر لیلی</p>	<p>رحمی کن و مباش باری آخر ملک کن مرا سپست بخت بد و صمت غرضخوا چون گشت تمام مهر کز رش چون مغز برون فدا و آید زان عذر بسی شد سلسلی</p>	<p>بر آتش اگر نمیزی آب دانم که زردستان بدست گفتم تو شرح درد بایت قاصد طلبید و نامه سپید آن بقعه که بود در هم پیش زان پس که خواند نامه یا</p>	<p>از خار خوشش میبارد آه نبود ز طریق آشنائی من بعد تو دانی فضیلت او نامه برد پار او برد بوسید و نهاد بر سر خوش او سخت بگردنش چو طوما تو یزدل و خطا مانم مانند سیخ روح پرور</p>
<p>رفتن باریان بطلب مجنون و نامه با گشتن</p>			
<p>در باغ بی خورش آب از زیر شگوفه میوه سرزد لاله قدحی شراب در د شد کوه چو دلبران رعنا از بس کف خود آن کف گفتند که آن غریب بشاد کردند سراغ ازین و نش گشته همه حیشان با وسید هر ناخن شیر ز آرزویش بهر قانش شیر پریشیه شد شلیخ گوزن سایه تر هر گم که شدی گرسنه نخیر در وقت چشم یار دلجوی</p>	<p>اندخت بفته فرش سجا طوطی بچه سر ز بیضه سرزد ز گس ز خار چشم بکشاد وز لاله گرفت پا بخت دید آبله از جناب بر کف وقت است که گرد از غم آید داد ندبام و دوش نش بی دام شده بدست او قید قلاب محبتی بسویش پوشیدن زرد کرد پیشه کاسوده شود ز تابش نور میداد چو بچ خودش شیر خورند شدی چشم آهوی</p>	<p>شدار گرد و دخت خندان بر روی چو سیم شاد گل از دستی ابر سنگ شاله از بهر ترغم عنسادل بودند ز سهدمان مجنون فصل خوش و موسم بهار دیدند که خفت باد و هوا شیراز دم خوشیاش میزد تنها پوشده ملول ماران کردی چو جوانه دکوی گرفتست سر ز نظر خواست با او ز برای دلنوازی کرده بدرندگان وطن را</p>	<p>ظاهر شدن ز شگوفه و د سرخی زده شد بلائی بل شد رخنه پیاله های لاله گل شد دق و برگ گنا جل چندی همی بشکیم چون رفتند میبوی بخدیاریان با او دو دو دام کرده آتام شهابه زیر پاش میخفت گردش زده حلقه سحر یاران گنبدندی از بر آتش آهوی صد سرور گرد باد آراست آهوبره آمدی بازی او نیز در پیده پیرهن را</p>

کتابخانه عمومی آستان قدس
شماره ثبت: ۲۲۳۳۳۳۳۳
شماره قفسه: ۱۲

از ظلم فراق و جور اندوه	بگرفت بد او دامن کوه	یاران چو پیش او رینند	زیشان دد و دوا همانند
مجنون چو دید بروی نویشنا	اندره دلش فرود زیشنا	برخواست کردشان سگلا	بکشاد و بعل بهر کداسه
انگاه بیکد گزشتند	گردش بد و نیک حلقه	گشتند قرا بمان هم آواز	کردند باد نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب کیس	زین شیفته نمیکنی بس	خود گوغم هجر یا ز تاکه	وین محنت و انتظار تالی
در فرقت او تو اشک پیران	او از تو چو اشک تو گر پیران	در فرقت او تو خفته در زو	او خفته فراز نطق گلگون
بیو ده و مباشش نجز زین پیش	کیچند بجوی رحمت خویش	بر خیز که موسم فراغتست	وقت گل و سبزه های باغست
اکنون لب جوی تو درستان	خضرست گنار آب حیوان	خند دگل و نشنود کس آواز	کز خنده دهن بماندش باز
هر برگ بنفشه را کمال است	بر روی چین زینل خال است	هر گلبن سبز آسمانی	هر شاخ شکوفه کمکشانی
گشت از گل آتشین لب جو	بچون لب لعل یار و بجوی	از لاله و یاسمین و سنبل	صحن چین است یک طبق گل
زنگس پی طفل غنچه تر	در کاسه شیر کرده شکر	عینک شده گل که بلبل پیر	خواد خط بوستان تجویز
در سبزه شکوفه هم در باد	در محنت گشت پاش آزاد	هر غنچه که جو تو تنگدل بود	اکنون دلش از بهار کشود
امروز بکن تو هم فراسخ	خوش کن دل خوش را باغ	با هم نفسان نشین و بر خیز	زین پیش نه دوستان پریز
خوش باش درین جهان ثانی	غمناک مباش تا توانی	آن شیفته زان فسانه شنید	بکشاد زبان آتش انگیز
گفت ای همه حاضران که یار	خود را و مرا چه رنج داری	من با غم در دو یار شادم	ناید ز نشاط و عیش یادم
بایل که نفس گرفت مسکن	زندان بودش حریم گلشن	خاطر که ز سحر شد مشوش	از باغ و بهار کی بود خوش
در زنگس باغ گرسه در است	بنی زنگس یا چشم کور است	بی لاله رخان سیم غنچه	پیر خون قدیست لاله تاب
هر لاله در بان اثر دایست	گر بی گل روی دل ز تاب است	شاخ گل از خوان بی یار	دو دست دران شکر آید
بنی لاله روی آن بر پوش	باشد گل سرخ طشت آتش	با نخل شکوفه گز نه یار است	پیر آبله ناتوان در است
بنی زلف بنفشه بوی پر خم	نیست بنفشه بهر ماتم	باشد گل تازه بهار رم	گل سیخ در سرای یارم
ز پنجه آه بچوسه گلزار	ز پنجه سگان کوی دلدار	در آد میان و فانه نیم	آن بهر که بو حیشان شنیم
صد بار بود سگ موافق	بهر تر ز برادر منافق	در روی تو آن کسان که یار	در پس همه عیبها شمارند

<p>دو طعنه زبان آشنایت یاران چو هموای کار دیند زین گلبن سبز بر غراب زویک گل زرد گر چه نهفت</p>	<p>تبع است دور و پیر در قفا زان سوخته دل طبع بریند</p>	<p>در دهن نشان آدمی نیست آخر همه نا امید و محروم</p>	<p>پیدا اثری ز مردمی نیست رفتند بجای خویش زان بوم</p>
<p>ناییدن مجنون از درازی شب هجر</p>			
<p>از تار و زلف عنبرین تو سیگفت که آه ناتوانم بیخوابی این شوم زبون کرد گر هست ترا خروس ساج خنجر شودت زبال شهر شد عنبر نشاء سحر بنورش از دو دل من جگسون گر مرقی کوی مرد ناگاه آن شیفته حال بی درو میکرد دران شب جدائی از کثرت اشک جیسا بش از چرخ برین نخست کوب سیگفت که ای سپهر بید ز انگونه فغان زاری می کرد در واقعه دید آن بلا جو مجنون چو خواب چشم بکشد آن شیفته بقرار گردید</p>	<p>پوشید عروس مشرقی رو از سحر بلب رسیده جانم دیوانگی مرا فزون کرد بیدار شو و بکن فغانی گروم نه زنی ببردت هر فردای قیامت هست درو پوشید رخ ستاره روز کو بانگ نقاره سحر گاه گردیدش ز ضعف چون تو از آتش آه روشنائی در دیده مانند جانی غیش می سوخت سوزا و دل شب از جو تو صد هزار فریاد کاندر دل خنده با می کرد کا مدلی نشسته با او آن دسته گلن مست او بود و ان دردی که هزار گردید</p>	<p>مجنون ز سپهر در شکایت بیمبری این شب سپه کا این تیره شوم بکشت از غم بر فرق تو آره باد آن آج زین شب که فزون ناوست این صبح چو یار گشت رو بوش این مهر سپهر را چه حالست گیرم شه عصر رفت از دست بنشان سپهر بر رخش گرد جز دو دلش نبود هدم شبنم ز هوا ز نخت بر خاک آن عاشق بیدل جگرسوز آهی ز در و زار زار بر گریست ناگه ز فغانا بود خویش از روی محبت آن برینا برجست و فناد از تخر آن دسته گل گرفته در دست</p>	<p>بماه و ستاره در حکایت در سینه من شکست صد غا ای صبح چو انی زنی دم گر خواب کنی درین شب ساج تا روز رسیدم محالست چون من شاد نشد ز فرات کز روی نمودش طالت نوبت خود زان دیگر گریست بنشسته چرخش از دم سرد نمود ولی در ان شب انم کز دو دلش گریست تکلا بنهاد و دیده بر ره روز کای چرخ بگو گناه من نیست از اوج بتافت آفتابش یکدسته گل بدست او در زان واقعه مانند در تفکر تا روز و در خطر ان شبست</p>

رفتن مجنون بدیدن لیلی

چون خسرو ملک صیگا سی
 گردید ز تیغ مهر یک لیلی
 شد سوی سیاه شمشیر کافور
 پرهانه هوای شمع در سر
 دیوانه ز جام بنوردی دست
 میرفت نه سبزی قراش
 بیگفت بنمود چو دید حالش
 مجنون چو بدید روی جانان
 چشمش چو چشم یار افتاد
 افروخته این چو شمع پر نور
 میگردد بسوی لب لیلی
 لیلی و هزار حسرت و باده
 لیلی و هزار نوش و شهر
 لیلی ز نشاط و عیش خندان
 مجنون ز تیغ اق در تان
 همان عزیز را طلب کرد
 بر خویش نذارم اختیار
 دانی تو که اختیار دختر
 اول دل باغبان بست
 باید که ز جانب من ای شمع
 در دست گرفته تیغ بران

در روی هوا نموده شد نور
 میزد هوای سوختن بر
 طفلان ز قفارش سنگ رو
 تارفت بجلوه گاه یارش
 در گردن من بود و باش
 افتاد ز پا چون ناتوانان
 آن دسته گل بدست او داد
 او سوخته چون سپند از دود
 میداد بوسه اش بشارش
 مجنون و هزار حسرت آه
 مجنون و هزار نوش در دم
 مجنون گریان چو در میله
 مانند نعل دور از آب
 همانی از نوش لب که در
 نخلست زده ام ز چو تو یکبار
 پیش پرست و نزد ما
 اشکاه ز سیوه طرف برد
 داری دل خویش متصل جمع
 آمد ز غضب چو شیر خران

بنفشست فراز تخت شادمانی
 یکسر همه نقطه های شب کاس
 گریان سو یا ز خویش رو کرد
 میرفت بسوی دایم صیغ
 او بود ز بخت خویش در جنگ
 بر خویش چو زلف خویش چید
 در روزن خانه روی نمود
 از دیده و فشاندا شک گلگون
 او داد زود چشم را آب
 میگفت سخن بشیر ما هر دو
 مجنون با میدمشدی شما
 مجنون دینی و صد شکایت
 مجنون چو سگ بر آستانی
 ز سبب تگرگ غصه بغم
 ایام فراق را سر آورد
 که محنت من ز غصه کاهی
 شرمند و شود زیر سهاش
 نی حاجت منی و نه چینی
 کار زده شوی ز غار پنهان
 گردید رقیب شوم آگاه
 تا از سر کینه ریزدش سخن

چون

<p>دوست مگرش ز رفت هم زیر افتاد به دست پای مجنون برگیر ز لطف خود ز عالم با دشمن خویش گامی برآ کاز روگیت رسد همیشه و ز غیشش دن کشندش اکثر گیر از ازان که بود اول گردید روان بجان کوه آورد بخود یکی و صد برد در نغمه چنین نمود تحریر کز وی شده چشمش در اجل از محنت و درد و یکشاید آه باشاه بگفت سومی با سوا در سینه خویش دشت خنجر تایار شود بان فتاده حیران شده کدام روی کروا ز سر و دیده پر آب وز دوری یار خود مینیش باشد که بزر بر آید این کا زان پس نم و سپاه و شمشیر وز مردم بے خرد پر سوز</p>	<p>دوست و گر گرفت شمشیر دشمنش چو ز کار رفت مین ز یمنان پسند و در نامکم گفت از سر لطف گامی کوفت آزار کسان مساز همیشه کردم که ز نیشش کرد نشتر گردید و دست عاجز و شکست بر دل ز فراق کوه اندوه با خود غم و درد بی عدد و برد</p>	<p>بر روی هوا ماند و تش افتاد ز پا و دل شکستش وی صاحب حال و جد تو به بگریست ز بیقراری او ز نهار بد کسان مینیش گردی بهمان بلا گرفتار انگه بد عار ماندش از درد گریان گریان جدا شد از یار میرفت بدر و خانه خویش</p>	<p>چون نم است کند بر تن پیشش چون رفت ز کار هر دو و تش کای گوشه نشین نجد تو به مجنون چو بدید زاری او خواهی که بدی نیاید پیشش خواهی چو بلای جان غیاب اول ز صفا نصیحتش کرد مجنون شکسته دل افکار با حشر و درد از عدد پیشش دل خوش کن این دیگه کان سر و عهد خویش نفل</p>
<p>آشنا شدن مجنون بانو نفل بادشاه</p>			
<p>مجنون شکسته بر سر راه حاجب غم آن غریب گوی او نیز ز جبر گمذار سه گردید ز بارگی پیاده گفتش چه کسی و از چه کوئی نوفل شد ازین حدیث در تآ آز رده مدار خاطر خویش اول شویش بزر خریدار گر کار شود باشتی دیر با اهل خود نشین و بر خیز</p>	<p>از جانب کوه نجد گذشت دین آه و فغان و ناری باز گردید دلش ز درد پر خون از محنت عاشقان جردا و پهلوی خویش نشاندش حال دل خویش گفت کسیر وی چشم و چراغ و در ناگان سازم تیر از وی تو هم سنگ گویم پس از ان سخن بزاری باشی همه و ز شاد و خندان</p>	<p>روز بی نشاط عیشش ورد پرسید ز حاجبی که اینست نوفل چو شنید حال مجنون و کوه عشق چون گذرد آ بنشست و بسو خویش خرم از شیفته غریب ابر گفت ای سخیل سینه صاف من یار تر از صلح یا جنگ باز نگفد چه یاریاری باید که تو هم چو منمندان</p>	<p>روز بی نشاط عیشش ورد پرسید ز حاجبی که اینست نوفل چو شنید حال مجنون و کوه عشق چون گذرد آ بنشست و بسو خویش خرم از شیفته غریب ابر گفت ای سخیل سینه صاف من یار تر از صلح یا جنگ باز نگفد چه یاریاری باید که تو هم چو منمندان</p>

<p>در بحر فتنه چو در بهاران گرد ز مصابحیش مردار سازیم بهر دل شبستان کام از می لعل فام گیریم تا کم گردد درازی شب بیهوده ره عیث چو یوم کس و سیسی چون ندیده من طالع خود نکوشانم کز دست شده خنان کام تشویش مده مراد خود را گفتا بنشین و نامه کن ساز انگاه بقهر دادشان هم باید من آوری بپوش بر کرد سر از داغ نشان و دو هست این سخنان خصل او که زاندازه چرا برون سپا در هر دهنه بنگد این نام چون شیر بجزم جنگ یید کامد بصفات نوظل گردد بستند کین همه میانها گشت لپه کین شب بهروز</p>	<p>آن قطره که نام اوست باران و با سگ تابش فتنه کار با هم شب روز در گلستان که بر لب رود جام گیریم آریم بشب فسانه بر لب من هم تو یک سخن بگویم بخت از من رو سیه میدهد ز رحمت مکش در ابراهم بیهوده مکن امید وارم چون نیست علاج بخت جست از سر جده نامه پر زار کرد اول شان بلطف عظیم کین نامه که بسته شد نقاش از نامه چو گشت فتم قصه نوظل ملکی بر سرم و دستور انگس که بود بدانش مرآ لیلی نبود خدای هر کام نوظل چو جابله او دید شخصه سوا انگسان خبر برد</p>	<p>از سحر و ان بود ملالت ساز دهمه در شاهپوش و ان نخل مراد در بر آید خود را بطواف بوستانه در پی خود می شراب خال گفت ای شه دربان خجوا کردند و کز بخت یاری درستی عالم شکنی نیست کا بادی حال من نیایی کاری نکشاید از طیبیم افروخته گشت همچو آتش در باب نکاح آن جمیله فی الحال بهت فاصدرا دادش بکسان آن جمیله انگه بچو اب نامه را گفت باید حد خود نگاه دارد کائیم بکین ناز شما کم آورد ز نزد قوم آن ماه آورد بسوی جنگ آبنگ</p>	<p>از اهل خرد رسد کمالت گرد و چو صد فریق و یارش زان پیش که کام دل بپاید مشغول کنیم هر زمانه گردیم گمی ز محنت دل مجنون شکسته دل افکار مردم همه بهیچهای کاری برگشتن بخت اندکی نیست بگذار مراد برین خرابی چون پنج اهل شود نصیبم نوظل حدیث آن شوش بنوشت خطی بان قبیله چون بر سر نامه مهر نهاد فاصد چو رساندان جمیله سردار قبیله زان بر شفت گرچه چشم و سپاه دارد زا گو نه در بون نه ایم با هم فاصد چو جواب نامه شاه جنید باشکر گران سنگ در خشم شد ند نیز آنها چون شعله تیغ خسر روز</p>
<p>جنگ کردن نوظل با قوم لیلی</p>			

انسان

افروخته گشت آتش کین	هر سو دم تیز نامی ز برین	شد قلب جراح هود و طغیانت	افغان و غول و کوس بر ستا
گر دید ز کوه کوه آهبن	بر یاد یلان آهنی تن	از ناله گرنای شد در	خورشید برین سپهر خضر
جا کرده بگوشه کمانها	مرگ آمد در کین جانها	میز و بدر برف دست بر سر	کوس از غم سروان لشکر
گم گشته زمین در چرخ خضر	در خون یلان و گرد و لشکر	آن وقت این در سینه	باران شده تیغ و تیر کینه
بریم زده دست و ذرست	صبح از غم اهل ننگ ناتوان	پهلوی می لاوران شد چاک	سرمای سران فتاد بر جان
در بلخ بدن نهال کاری	بیکر و خند گنهای کاری	نالید ز در دمای ز برین	در ماتم گشتگان آن کین
رنشده بسان برق تیغ	در گرد سپاه شعله تیغ	جان برده برون روزن	دزد اجل آمده بتزویر
از خوردن گرز و تیر و شمشیر	آن شیر دلان نیشدی بی	غنده بسان تره شیران	در پیشه رزنگه دیران
انگنده سر و گره در ابرو	با تیغ دور و شده سنگو	در دست گرفت تیغ بران	نوفل میان چو شیر خزان
داده همه از کفن نشانی	والای دوش کاویانی	یا سین ز قفای تیغ خواند	بر فرق کسی که تیغ رانده
گشته ز بی شهادت	هر تیر که بوسه داد شربت	کرده ز پر سر یلان بی	پیران شده مرغ روح از
یک لحظه بان جهانش برده	آنکو بفرس حنان سپرده	گر دید قیامت آشکارا	بر خاسته از میان مدارا
بر رشتن عمر زد گره با	دام اجل آمد از زره با	دستش بر آنان عنان بیده	و آنکوفسی عنان کشیده
در قتل کسان بچوب بست	خمهای کند نیزه در دست	گشته ز میان مردمی گم	شمشیر بریده مهر مردم
زبان جنگ نزل عنفوان بود	آن خست و دل بسی نخل بود	نجلت زده زان خصوصت و	مجنون شکسته حال لنگ
جانناز تن از زده بردن	انقصه نزل شان قرون	وز هر طرفی گریخت نیل	مغلوب شدند قوم لیل
لیلی شده بود اسیر مجنون	از گردش بی ثبات گردن	کس مانده مجال دستگیری	افتاد عروس در اسیری
شد عاشق زار او بعد دل	ز و پای دلش با نند گل	گفت این صنم هست با من لیلی	نوفل چو بدید روی لیلی
مردم همه سرزنش کنندم	در عقد ز بهر خویش بندم	با این دل زار چون کنم چو	گفتا اگرش در هم مجنون
آن کار نمیشود بد لحواه	آن خار چو بر نخیزد از راه	سازم که ز هم ز بار مجنون	آن بر که بنهر کار مجنون
آورد مجلس از سر قمر	چون محرم شاه شربت بر	سازند ز بهر مرد و مغان	فرمود که شربت بلاهل

<p>آن قصه که بود قتش از یاد آن خسرو عاقل و دگر داند آنکس که بدی بود خیش آمد بد عروس زبیا</p>	<p>آن کاسه زهر را بشه داد افتاد دوران چمی که خود کند دام ز بهران رسد ملاش برو آن گل ناز را شکیبیا</p>	<p>شاه از سر سهو خورد زهری بگردید غیر و پیش آمد بر بست چون نوبل از میان مجنون شکسته ماند محروم</p>	<p>زان نوش نندید هیچ بهری مرهم طلبید و ریشش آمد بگذشت بغیر نهر تخت سرگشته برگرد آن بر دووم</p>
<p>خلاص و ادون مجنون شر را از دست باغبان</p>			
<p>مجنون خراب حال خاکی از سردی می خاکش کام افتاد ز جرح برف چون علاج گرمی ز نماها شده دور از به حیات اینجانی از سردی آب مرغ آبی مجنون شکسته در چنان آن راه نور در کعبه درو نظاره چو کرد بوستان را مجنون سو باغبان دان آزاد کنش که طرفه ستر است بر هم زده گشت باغبان چیز که زمرگ شان بچاک طفلان من ماند چون سمن از من بخرش اگر توانی</p>	<p>رو کرد بکوی دردناکی میگشت ز آفتاب شام چون نپسند ز جراحی علاج فصل شده سرد همچو کافور آتش شده آب ننگانی آورد پناه با کبابی از شعله آه آتش افروز فطین ز نغمه های سخن کرد ناگاه بدید باغبان را حامی درخت نوجوان شد دل داده قاتش تنز و سیت گفتش بچوای جوانمرد شب آتش روز آفتاب دایه سنجیات شان باؤ زان تو بشود دگر تو دانی</p>	<p>فصل نمی وقت برگ برین روز از مثل کشید در بهر میخ کنده پای آب گشته هر رشته آفتاب سونان مانده ز عیش شرار بادو میسوخت تند رو باغ را بر بر سخ قندی برهنه پویان میرفت ز سوز سحر و غش در پنج درخت سرد و نوخیز رو کرد باغبان که ای این نخل خسته بنظر است دارم دو سه طفل هر چند ز اموال جهان بر این پیش دودی که باه وی بر کند مجنون شد باغبان سخن شکیبیا</p>	<p>گرمی ز جهان شد گردین خود را بنمود کوته و کم گلزار زوی خراب گشته شد شو ششخ بنیموزان افسرده چو ریزهای کافو از حسرت لاله زار انگر لیلی گویان وصال چو یان کافتاد گذر بسوی باغش بنهاد بقهر آره تیز از پای درخت آره کبر چون قامت یار دلپذیر از سردی دی چو بید لرزید نبود بجز این درخت سحر در دیده ز سر سهو شتر گفت این سخن تو هست با</p>

<p>مانا خود برش بجای این بر آن سر و زاره گشت آزاد باقاست سر و دشت سیله کای از قد تو دلم شکبسا جاننی ز تن زمین برآئی پروانه آتشین تو روش دیدش نفسی بجای آن برود ره پیش گرفت چون غریبان چون شام گزشت ره بان</p>	<p>بستان ز فرش بهای این بود آورد بدست باغبان داد مجنون ز هوای قد لیل رو کرد بان نمال زیبا وی سر و چه نازنین برآئی شمنی ست قد تو نام هر کس بگریست می ریای آن برود</p>	<p>کش و بهر ندیده هم ترا زود فی الحال ز دست خویش کشود آزاد از ان بانست نمانش کرد از قد یار خویش تن یاد باسایه قد پارمانی بالات چو قد یار و بجوی زان چون حضرت بهاست</p>	<p>لعلی ست مرا طراز بازو لعلی که خراج عالم بود آن سر و چمن چو شد عکاش بنشست پهای سر و آزاد آرام دل و حیات جانی ای سایه که تو خط لب جو خضری و تر عصای سوتی نوسید بسان بی نصیبان از طالع سعد و نخت فیروز</p>
<p>جد شدن لیلی از قافله ورن بسرو مجنون</p>			
<p>بگست ممانا قه او رو کرد بجانب چراگاه وز تو تم قبیله مانده تنها آبخانه کسی و رای مجنون مجنون ز قضا نمود ناگاه ز نعره و نوا اندیشش کو را شناخت آن وفادار در هم زده این چنین جوانی گفت ای بهت نازنین زیبا از ناله فگن چو پیشتر وز بهر دولت تسلیم من شد بسکین خویش را شفیقی</p>	<p>در خواب شد آن نگار و لجر آن ناله کناره کرد از راه دوران گل تازه اجنبیا آن با دیده بود جای مجنون سیر اند جازه را پی راه آن ماه جازه را اندیش مجنون شد بود آنچنان لیلی گفتش که از کجائی آن عاشق زارنا شکبسا لیلی چو شنید این سخن را کای شنیده حال لیلی من لیلی فبشست چون فیتی</p>	<p>سیرت ز منزلی بمنزل افتادش تر ز کاروان دور سرگشته میان و ادینی بود از قید ممانا رسته اش سر در بستن رهبری شتابان نگه گین و ملول بود خندان زان فاخته راه باغ پرسید از بس شمع بود شنش افزون نسبت بکه میشود تهمت از شنیدگی عشق مجنون گفتش هزار مسه بانی افتاد ز پا چو ناتوانان</p>	<p>لیلی چو مفسد از محل تاریک شبی و ساروان لیلی چو خواب چشم بکشد آورد و جازه اش زان میگشت بگردان بیابان لیلی چو ز دور آدمی دید از منزل خود سراغ پرسید ویرا شناخت نیز مجنون وی شیفته حال حیت نام نامم قیست و گشته افکن زان پس بصد شکر زبانی مجنون چو شنید نام جانان</p>

<p>آن سر که بجا که ره قناریش اشک از رخ آن غوغی پاک آنکه بر هزار نام را دی این رخ که نمود بی جبابی در خواب بود گر این صلح لیلی بجا لب بفسوس ای سوخته دل مباحش محزون آن به که در هم دست بهم مجنون ز حدیث یار و بوی در وازه شهر را توان دستم نهد اگر وصال بر خاست ز روی مرنانی میرفت نه مرده و نه زنده ای دوست ترا بخواهم آمد ز قضاهای دردم از طالع سست بخت ساز افتاد نواله درد باغم چون موسم صحرایان شد گردید ز لرزه خزان شده دیده ز گسج من زرد گشته ز بنفشه های خوشبو</p>	<p>برزانه ز بختن نهادش سیر کرد باستین خود پاک گفت از ره تخرمی و شادمانی ترسم که بود خیال خوابی بخوانی من شود و بالم بکشاد زبان مشک آلود گردید فلک بگامت الکن وانگه بنیم سر بعالم گریان شد گفت ای سلوی نتوان دین مخالفتان قانع شوم از تو با خیالت آورد بمنش نش نمایی صد چاک بر پیرین فلک یا تشنه لبم شراب دیدم از شوی بخت بد نشادم لب تشنه ز بحر گشته ام باز آن نوش نشد نصیب باغم</p>	<p>آواره خویش را وطن خست آمد چو ر بوده بر قزارش کای دوست تو لی بشینه این صوت اگر همین بخت مجنون غم خویش به گفت کای تشنه جگر خاوری غم ای عاشق زار غمگزار یک لحظه بهم چه انباشم افتد بخت چه جمانی آن به که نمان این آت زین پس منم و خیالت ای دوست مجنون شکسته حال گشت سیگفت درد آن جگر خور افتاد دوس بدستم از لب بخواست من شد طیبیم خضم سوخته را به بر شد میسوخت بدر و غم نا کام</p>	<p>بالین کن ز خویشتن خست بر داشت سر از کنار یارش از غیر چنین کشیده دامن آندم که نه بنیش چه است افسانه جا نگد از می گفت بر کف بودت زلال منم مقصود تو چیست تا بر آرم بایکس آتش نمانا بشم در سر ز نش عرب بانی نزد یک پدر برم بروت تا دست به وصال ای دوست رو کرد بسوی آن برد در وقت دست چون گم چون آوخ که فتاد بازم از لب دردا که شفا نش لبصبر لب خشک با نذر دیده شد می بود رفیق با دو دو ام تپ لرزه نصیب بستان رخساره باغ زعفرانی شده سخن چون از و کفن پس چون شایخ گوزن گشت بی</p>
<p>وفات یافتن لیلی</p>			
	<p>رخ میر قانش تا توان کرد از ضعف گبوی لب جو</p>	<p>آفتد شکوفه خد از دوش هر شایخ که داشت میوه تر</p>	<p>چون شایخ گوزن گشت بی</p>

<p>بگفت زبان تیز سوسن گنمای چمن بباد رفتند آن شاخ که بود برگ تخت چمانه لاله پر شد از باد ماند آب زلال از تگاپوی آمد همه خسار شور بلبل ز آفاق نوحای باغ مجنون آن سرو و گلر خان آفاق دید آن بت سمرقند موزون لیلی که یگانه زمان بود بتخانه بران لبان چون لبش افروخت ز تاب تپه اش آمد سوان بت حصار ی زین اقصی چون گذشت چنگ از غایت ضعف آن بمن آن غمخیز چون هلال تابان حالش چو شد آنگهان مبدل پیرایه سرخ آن پریش سردانه دُر که داشت زیور چاه دُخش که داشت نغم سرخش همیشه حاضر از دست</p>	<p>اندر وحش بانادین از دیده نهان چو باد رفتند تا بوت شد چو تیره شخت بیچاره شد و زیاد افشا افلیح شد و ز رفت در جوی در وقت زریل موج گل جامه سینه دو دید پر خون یعنی لیلی بدلبری طاق در خواب کرده است مجنون با مهر سپهر تو امان بود با خال سیاه شد هم آغوش آتشکده گشت لاله زار اش داما داجل بخو استگای شد زار و زار مستمده شد موی میان پهای تاک تاری شدش از ره گریبان شد نامه مردنش مسجل شد نافته چون تنور آتش گشت آلهه پر آب یکسر گردید پر آب حسرت آدم آن روز شاد آتش خوش خست</p>	<p>چون رخ رسید بوستان بکشاد ز سه کلاه سنبل بی برگ همان شاخ نرسین هر مرغ که بود نغمه پرداز خون دین لاله خشک گداز ماتم که شد شیشمین باغ ناگاه بوقت برگ ریزان یک شب بنزار عشوه و دنا از غایت اضطراب آن شب در اوج گرفت آفتابش از آتش تب چو افشش سوخت مشاطه تب چو سُرخی مرگ کرده عرق آن بت بیگانه پیر مرده شدش غذا رسا جز عمره پشت چپ چپش شد ز انوی پامی آن بیگانه گر آب حیات نوش میکرد هر حسین که به چشش فگندی آن طرفه حاملش بگردن زلف و دُر گوش آن سمن از قند لب شکر فشانش</p>	<p>نون سخت دیدار غوان ما شاد موی کشاده از غم گل شد چهره نسترن پراچین از باد خشک گرفتش آواز خود را بکفن چو مشکا کچید فریاد کنان ز هر طرف باغ شد صحن چمن تارک ریزان در خواستبه آن عروس طنا بیدار شد آن نگار در تب وز تابش تب ماند تابش همچون گل آتشین بر آفتاب ماید بران رخ چو گل برگ چون گل زلف گلاب خانه ماند گل گلاب داده در رشته تن نماند چپش موی گر همیشه در پناه میشد به بانفش دار و درد در گردن او شدی بکنش شد زخم حاملش بر تن ماری شد و بیضه ماند بر پُر شر بت مرگ شد دلش</p>
---	---	---	---

چون دید که حال او در گشته باماد ز خویش گفت ای یا مهریست که ز حتم کشیدی خواهم که ز بنینمای کنون بباتنگ نگردد از وجودم هر چند ز من شکیبای آدا زده آن اسپر مارا بر گوی که شمع جاگندان گور است کنون طرب پیش لو چیکه نماده بر سر خاک سنگیش که بر سر مزار است نیله که کشید بر عذارش آن سوخته دل بنامش گویی مردیم در انتظار رویت ز قیم درین ره پراشوب با دلهر خویش گرد همراز باشیم بهم دو یار و دلسوز از لوح مزار هر دو دلجوی بر بستر خاک بے ملامت این گفت سپهر جان بجایان سند چشم سیاه آن سخن بر	وان علت مرگ بیشتر شد یک لحظه غنیمت مست نیدار از من همبر رخ و خصم نیدی جز سنگ لحد گرانی من الاحدی که مے شش نمودم دارم ز تو نیز یک تمنا وان گشته ز زخم تیر مارا دی چشم و چراغ عشق تازان خشت لحد است تنگایش گردید زبان حال آن کس از کوه غم تو یار و گار است دخ و سیست بهر ایش آورد چو روی در غوی برویم خاک آرزویت بر یار تو ای اجش نسوب بنی و هم رقیب عشق بی باز بنی طنه و شمنان شنبه در بندیم درمی بروی بر گوی همخوا پر شویم تا قیامت آسود زخیل ناتوانان ما تم زده مسیاه در بر	بگرست بهای های لیلی بنشین که کنیم خیر بادے وقت آمده است یار غمخوار باید نه کشد کسی ز من بار دور نسلم و هر چه بر باد روزی که بقصر جاودانی احوال مرا چنانکه دانی لیلی ز غم تو رفت در خاک هر شمع که بر مزار سوزد تا با تو دے کند حکایت هر دغ که برداش نهادی هر زخم چنانکه بر تن آوست این بود که رفت بر زبانش جان باسگ کوی تو سپهر در راه وفا اگر نه هست بنی منت دیده کن نظاره از خشت لحد بروی غمخوار باشیم با نمنه که در وے من آن تو ام تو زان من باش چون از تن خسته جان بر آمد آون و سمه کشید بر دوش هم	بر داشت فغان که در سینه وز همه نفسان کنیم بادے گر گردن تو بسک کنم بار من بعد مگر جنازه بردار آرے بد عاکنی مرا یار رو آرم ازین سر کافانی گوئی بطریق ترجمانی پاک آمد و رفت همچنان کپا از آتش مهر تو فروزد وز جو ز زمان کند شکایت مهری زنگین مهر باقیست حرفی ز وفا می تستلاید آندم که ز تن رسید نهان وز کوی غم تو جان نبودیم زود آئی که چشم در برت وز ورطه سحر کن کناره فی الحال بر آوردیم دیوار هرگز نرسد رقیب از بنی من جان تو ام جان من باش فریاد ازین و آن بر آمد پوشید که بود بچهره ماتم
--	--	---	--

از هر شتره کاشد سیله	گشتند بگرد تخت سیله	وز غم همه جا امداریند	خوبان قبيله مو بر پندند
چون ابر سیاه در بهاران	جامه سیه و سرشک باران	گردید چو جسم ناتوانش	آن ماد سپهر مهر نشاند
چون مردم دیده در سیاهای	خوبان عیب در آن تباهای	رخساره زرد و چین در بر	باقدم وضعیف چون مو
بزهره و فواز ما چه دیدی	کای سرو چو از ما رسیدی	که محجر و گاه موی کنند	گفتند در برف و روی کنند
وی غنچه دهن چو اخوشی	ای گل ز پر و تمام گوشی	زین بگینان بخشم رفتی	دروا که ز پیش چشم رفتی
آو بخت برنج کفن نقابش	شستند بعنبر و گل آبش	کو آن همه حسن لطف زیت	کو آن سخنان و لطف بیت
کز گرمی دل ره باز آتش	کا فور زدند برکت آتش	آرسته از کتان و دیبا	در پرده شد آن عروزی با
بروند ز خانه جانب گور	تابوت و راتبان چون	شد حله آن جهانش در بر	آرسته گشت آن من بر
مانده مردمان پیوش	میرفت جنازه بر سر دوش	دلهای فگار و سینه بارش	رفتند خلائق از پیشش
رفتند و بنجاک و نهفتند	یاران همه الفراق گفتند	تا جاودش بسینه چاک	شد سینه کنان ز تنش خاک
وز مرده حیات جاودان یافت	زان آب حیات خاک جان یافت	باشو هر گو عقده بستش	قاضی قضا گرفت دستش
از عنبر و از گلاب کردند	خشتش نه ز خاک آب کردند	تصر که کشید بر بر افلاک	کردند بنا بگرد آن خاک
چون و همه کشید ابر و یار	شد طاق بکود او و پیدار	از صبح ز بهر او گنج عاج	بهر فرق کشید چرخ چون عاج
از شیشه تمام بدن او نور	خورشید همی گرفت از دور	شد نامخ طاق سبز گردون	آمد چو زلاجور و بیرون
گیسوی سیاه جو عین بود	زنجیر درش نه آهنی بود	از نخل قد سمنبر بود	بهر چوب که تخمه در س بود
کردند بهشت ثنائش نام	آن روضه سین چون با نام	ز لظیف کج معنبر آمد	ز لظیفش که زیور در آمد
بنگر که نشان نماند در	زان جو بهشت عالم افروز	کردند در آن بهشت جولای	خوبان عیب بجای جورای
زنگش ز حذر لاله زوت	هر لاله که بر کنار جویت	تا روزگرمی شود تو در خاک	بس قصر که سر کشد بر افلاک
خالی شده دست مالدار	هر برگ که بر سر چنار است	باشد خط سبز گلعداران	آن سبزه که میدد بهاران
هست اول و آخرش بیخ	این گردش چرخ بیخ و بیخ	آماده ز قالب شمان است	آن خشت که فرش آستان است
آخر همه بریزم هست کشت	هر سر و سی که باغبان کشت	گرد و مبرور خار و خاشاک	بر سبیل و گل که روید از خاک

<p>ز نهار درین جهان فانی کو قیصر و کوقباد و کوجم او تیر ز شست و دیگری خورد بر کس بهانه ازین باغ غخواره این عزای ناگاه کان پیر زن ستم رسیده چون شاخ بنفشه قاش خم شبهماز فراق غمگسارش سینکند ز درد آن دینه آن تن که بلزگل و سمن بود پربود ز توفضای آفاق دندان در رشالت ای جو سویت گذری ندارم ای دوست ای گل ز بهی که سویت آیم وان لعل لبست که قوت جازا بیتومن خسته باغ بله بر میزوز غش طایر بر روی آمد ز ره و صیتش پیش کای مادر من چاه نست این برقی ز هوا افتاد ناخوش یوسف بدنی که بود باسن</p>	<p>غناک مباش تا توانی فی شاد بماندونی گدا هم وز محنت بیخ دیگری مرد رفقت چو لاله بر جگر داغ</p>	<p>گر بی درمی مباش ز بخور گر نیک نظر کنیم ای دل مجنون میان بهانه بود مانیز بدر دود داغ انبوه</p>	<p>ور با درمی مباش مغرور هستم ز اصل کار غافل وین گفتن مافسانه بود از پی برویم با صد اندوه از نوحه چنین بر آورد آه زان سوخته حال بیخ دید</p>
<p>خبر کن بالیلی از وفات لیلی و جان دادن مجنون</p>			
<p>در نیل نشسته بهر ماتم تا روزگاریست بر فرازش چون لوح سهرمزار سینه آز زده ز تار پیر سن بود چون شد جدیت منظر و طاق گم گشت در برف و لب گور وز تو خبری ندارم ای دوست سوی تو مگر بهویت آیم در زیر که دام سنگ خار است مانده صدفی همی ز گوهر سید او بباد محمودی کز خار امانش کندیش یار چه بلا ملالت سلفین در زمین سخت من ز دیش گرگ ریش در پیدوان</p>	<p>از نیل سرشک شعاع دل زان خار که در جگر خلیش کای بی وطن غریب بی چون سپهری از غیب تنگ آن آنگ بود عارض پاک طرفه و بهنت که بود پسته بی صبر چنین صبور چونی مشکین زلفت که تا باد است وان حال که دانه سرور است گل رفته ز باغ خار مانده رخسار نگار چشم سپرخون مجنون چو بدید سر کوان گفتش که پیرس حالت ترا چون آتش مرگ زرد زبان از با و فنا چراغ مقصود</p>	<p>در آتش و آب کرده نزل خوننا به بروی میچکدش هی کس بی نصیب چونی در زیر د و صد هزار سنگ فسوس کن خود آتش خاک یار ب چه سنگ شد گسته در خانه تنگ گور چونی چپیده برو که دام است اندر دهن که دام مور است بلبل بقغان زار مانده گر دید روان لبوی مجنون جربست خود دید سکو آن زن می بین و بدان ملا تم را مار از میانه سوخت خانه نشست جهان شیهه زود</p>	<p>در آتش و آب کرده نزل خوننا به بروی میچکدش هی کس بی نصیب چونی در زیر د و صد هزار سنگ فسوس کن خود آتش خاک یار ب چه سنگ شد گسته در خانه تنگ گور چونی چپیده برو که دام است اندر دهن که دام مور است بلبل بقغان زار مانده گر دید روان لبوی مجنون جربست خود دید سکو آن زن می بین و بدان ملا تم را مار از میانه سوخت خانه نشست جهان شیهه زود</p>

چشمه نبود که نیست خونبار	بختی نه که آن نشد ناگوسار	آیین نشا طرافت بر باد	رسم طرب از جهان بر افتاد
در روم می تو بخت اورست	مقصونوم می تو زفت اورست	از دست برفت دای وید	دلمان مراد ناگمان آه
مجنون میگفت تا که جان داد	لیلی چو زما در جهان زاد	جز دروغت نبرد لیلی	از بجز رخ تو مرد لیلی
جز تو نگذاشت یاد گار هیچ	آن گل که بدل شکست خار	انده ترا بان جهان بزد	با عشق تو زاده هم بدان
نالیم در آرزو س گلزار	باشیم هم دو بلبل زار	گریم زور در آن شب دوز	آن به که هم دو یار دلسو
سوزیم چو شمع بر مزارش	ماهر دو که گشته ایم زارش	گویم غم فراق با هم	در گوشه این سر این غم
زد چاک ز خنده پیرین ا	مجنون چو شنید این سخن ا	سوزد و در چراغ بد بزنو	دو تیره شب در آرزو بجز
چون داد زبانت آه یاری	گفتی سخن چو تیر کاری	وی خار جفا چه گل شکستی	کاشی غافل یاده گوچه گفتی
از گفت شنید گشت تمامش	این گفت در ز پافتاد بهوش	رحمت نیامدای بدانند	بر حال من نقیر دلش
این بود سرود ناتوانی	آه چو بخود پس از زمانی	مطلق از ما گرفت شوش	آن قصه سید چون بگوش
شدر روز اجل کیش چرخم	وی باو برین روز دهم	از سینده سوی لب کنینک	کاشی جان تو گشته سینده ام
از رفتن آمدن کنی بس	وقت آمده ای نفس کنینک	از مرده مرگ ساز خوشنو	ای بیکیا بل تو هم مرانو
پدر و شوای حیات پدر و	ای آبی نورش بیده خوشنو	تقصیر میکن که وقت یارست	ای مرگ محل جان پست
در دسر مرگ بر سر آمد	ریخ اجلش بتن در آمد	پسند چنین در نظر ابرم	یارب بر مان ازین غم ابرم
بناود غریب ناتوان خشت	در زیر سرش بجای لشت	وز کام زمانه بی نصیبی	افتاده خاک ره غیبی
یا خود کفن غریب جوید	نی کس که ره طلبیب جوید	بز کوزه شکسته سفالین	نی هدم و همیش لبین
نه آنگاه کشد جنازه بردوش	نی کس که حیثش کن گوش	گوید که مردنش شهادت	یاری نه که از ره ارادت
شده بنده و بر لبش چکان آب	آمد سولیش بر بچو اجاب	افتاده ز پا غریب و ابر	بالین شده خشت خاک تر
تعییل که جان دهر روانی	سیرد غریب ناتوانی	نالید و گریست همچو یاران	ابراز غم او ز رخو باران
نازل شد از آسمان قوتش	آمد چو زمان قبض روش	گیرد ز پی سفر کنارش	تا زود رو دلسوی یارش
فریاد بر آمد از دود ادم	به چون طائر روح فخرش اندام	لیلی گویان سپرد جان را	چون دید مقام دوستی را

<p>دیدند چون پیمان سبائش زین واقعہ گرد باد و درشت کردہ سرو پا سیاہ آہو پنچ پوسے او دویدہ ناگہ ز قضاے آسمانی آن لفظہ کہ حاجیان سید از خاک ریش جو برگرفتند آنجاہ بسوی گور بردند سر سبز گشت بوستانے ہر ناز زمانہ را نیار نیست در وہر کجاست جھکای این سفلی کہ نام شد سپر دنیا بود جھنم فریبے این نفس جان خیال دوست یارب پر سالک رسالت یارب بکوی کہ ماں یارب بصفا پاک دین اور از عذاب بدر ہاں</p>	<p>کردند غریب و درویش آہی زدو از سپر گشت از شاخ و بومش با تم او کش غسلس دہر باب دید در باد یہ چننا کدوانی ازیشان دود و دم دریند افغان و غریب و در گرفتند در خاک مذلتش سپردند کا زاریافت از خزانی ہر شمع مراد را گد اوست کش نیست ز پی شستہ پای یکسر ہمہ کینہ است ہر ہاں تا نر بایدت بریے دین قلزم آسان بست با حرمت ہر کشد قبولت یارب بدویدہ تیمان با مہر و وفای نازنینان با رحمت خویش ہمقران</p>	<p>اگر دشمن دوام حلقہ بستند در ماتم او بسے یہ گوش زین واقعہ شیر گشت بخور جان اداہ چون عکبوت پیش چون مرد و شکستہ حال شیدا دیدند کہ مردہ فتادہ اسباب شہس چو ساز کردند اور رفت و رویم ما ز دنبال سر و زچین نخاست از اجا ہر بار زمانہ بہار نیست طفلی کہ ز ما در جہان زاد ہر رشتہ ہمرا و کن نیست کی شاہد ہر با تو یار است یارب نہ کنی نہ بہر آہم یارب بسخا وجود جید یارب بزمین و آسمان کا نرو ز کہ ہائلی بعد و امی و اہب جملہ کریمان</p>	<p>چنگال زدند و سینہ بستند چون سایہ فتادہ بود ہیوش میکند زنجبہ ہرا و گور از رشتہ جان کفن تیندیش شد قافلہ حج از پیدا بر خاک نیاز ز و نہادہ آن قوم ہر جو نماز کردند آنخہمہ را ہمین بود حال کا نر تہرے خورد بر پائے ہر باد مراد را گنار نیست از سیلی مرگ نیست آرز آزار گلوی در دست بازی دہ چو تو صد ہزار سر گشتہ بسوی این سر ہر با عزت اہل بیت یکسر با صدق و صفای دوست از مجلس دوستان شو فرد روزی کنیش بقای یار گنجینہ کشاے گنج یعنی سلطان محمودان نظامی گندہشت ز صاف ہا و جا</p>
<p>در تخم کتاب گوید</p>			
<p>شد سکہ شاعری بنامش</p>	<p>صد خسرو دہلوی غلامش</p>	<p>گشت اول بزم نظم ساقی</p>	

آن خورش آب زندگانی بشکست خار خسر و از پله در هر هنر سے تمام مایه جز در دے نبود باقی در دست نه غیر جام خالی گفتم عرقے بگیرم از دے افتاد خیال من سوانق کرد از می اولین فراموشی کا مدینه نظاره روح خسر میر بخت معانی از در و بام آرزو که می نهاد این من صد هم جز نگار میسوخست لیک برآمدے ز صد باک بستند که بخدست او وز بهنفسان گسته بودم جز آتش دل نبود آن روز وین نکته دل فریب گفتم اکثر سخنان بیاد رفته کان نیز نشود سواد دیگر از بهنفسی خامه سامان شمرنده نبودم از کسی هم	هیخت بان می معانی هر جرعه که مانده بود از دے صاحب هنری بلند آیت چون دور بن سپهر ساقی قطعی و قوم لا ابالی زان دے که مانده بود از دے بودم چو بان متلع لائق بهر کس کس بلب ساند این نقش سحر می بسخن نمودم از نو از شعر گے که بردے نام آن حسد فسانه سخن سنج صحیح که چراغ فکرت از نشت گر جان طلبید آن نکور آ در بند دو صد هزار بند در زاویه نشت لبودم با من مصاحبان بسوز شبهاکه در خیال سفتقم چون روز شدی زیاد تر کاغذ نشد نقد رتیر گر یافتی آن خجسته نالان با این همه ریخ و محنت و غم	بنی منت جام و ننگ ساغر در هر نفسی نجی تھی کرد در خیل سخنوران یگانہ در شیوہ نظم ساحری کرد در جمله تاک بجز انگور نگذاشت چو میدلان لبوم فارغ شوم از غم زمانہ احسنت ز عرش می شنیدم وز بیخ نگارے آفریدم آن از دگری غویب تر بود شباطه خامه ماند از کار از بر دج و گنج باج میداد بودند بان فسانه در نحو کا یه خیال گنج گیری همه روی آن سمن به همراه نبود جبذ توکل بالیست چہی بنا ختم کند از بی شمع می نیشدی حج ماندی دوسه بیت گریلا کان جله نیامدی فرام کردی بوجوشان لغاخر	زان جام بر حق روح پرور بزم خوش ساقی جو انرد او هم بسخوری فسانه آن بحر سخن نه شاعری کرد ساقی من اهل بزم محمود شد خضر خیال بهنوم باشد که دے بدین بهمان هر قطره عرق که میکشیدم در قالب نظم جان میدم بهر شعبده ام که روی نمود در پرده فکر بکر بسیار شروان شایهش خراج میزد آتش طبعان گنج پرور خسر و چونو د آن دلیری روزی که مرا افتاد در سر کردم چو بخت تن تامل کشتی چو باب آرزو مند بهر نقش زند آتشم شمع از دفتر نظم بے سوادم شعر تن بعد و از ان بود کم آفاق شدی ز صیت آن
---	--	---	---

خوش آنکه ز بهر دینی و دین	از پنج خودی گذشته ممنون	گریافته فراغ با لے	از دهر نداشتن ملانے
با ملک سخن چو کردی آرزو	زاینده و رفته بر دمی کوس	افراخته لواسے شاهی	در مملکت سخن کساهی
قدرت بود آنقدر بنورم	کز شیخ خرد جهان فروزم	محموره نظم را سر اسر	باتبع زبان کتم مسخر
این تیر سخن مرست شست	کز قوت جا میم قومی دست	امروز منم بدو رجامی	هم پنج اختر و نظامی
جامی زه که تاج بخش خسرو	آئین سخن از روشد نو	سلطان سخنوران عالم	در دین سخنو بیست خاتم
در شعر سه تن پیر اند	قولیست که جلگی برانند	فردوسی و انور می سعید	هر چند که لایبی بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد	زان بی بدل زمانه آمد	دام که دران سخن نباشد	محتاج بو صفت من نباشد
در گشتن خصم خوشتر شیره	فارغ بود از سنان شمشیر	آنرا که بود از دو حمایت	از دهر چرا کند شکایت
این نامه بسید چون با تانام	لیلی همچون نهادش نام	قصدم ازین سخن سر است	مقصود طبیعت از نامیست
شهرت یافت خان کشید	زان پیشتر ک نمک چشید	این صبح که گشت عالم افزو	آمد اثر سے زیر تور روز
این طرفه شکوفه نوانین	باشد گل میوه های مشین	این دوده که نوک خامنه نو	از آتش فکر تم بود دود
زین تازه حدیث روح پر	پیدا است نهایت سخنور	از شوخی طبع سحر سحر	می بود هوای بیخ گنج
افتاد ز بعد مدت رنج	در دست مرا کلید یک گنج	هست این مهوسم که با تو	کو بم در آن چهار و بگر
باشد که خدا دهر مرا دم	سازد ز کمال لطف شادم	می بود همیشه شوق اینم	کز خرمن گنجه خوشه چینم
صد شکر که شد میسر آخر	دین بخت رسید بر سر آخر	این نامه نام بخش نامی	چون یاقوت سعادت نامی

کردند ازین کن ویر

کاحنت احسنت تم بالخیر

تمام شد

ذکر حالات مصنف این کتاب

ملا بالفی جامی نامش عبداللہ و خواہر زادہ ملا عبد الرحمن جامی ست در نظم و نثر ہای کم از شعرا ی

عصر خویش نداشته خسته در برابر شنوایات خسته شیخ نظامی منظوم ساخته است آورده اند که چون اراده نظم ایلی و مجنون نمود ز خست از مولوی جامی خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهوره حکیم فردوسی طوسی میتوانید گفت بگوئید و آن قطعه اینست قطعه

دستی که نخست بر اشترت	گرش در نشانی باغ بهشت	در از جوی خلدش بنگام	بوخ انگبین یزری شیرین
	سرا بنجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد	

تافنی در جواب آن این قطعه گفته بخد مت مولوی گذرانید قطعه

اگر بیضه ز غم غمگشت	انمی زیر طادس باغ بهشت	بنگام آن بیضه پرورش	ز انجیر خست دهبی ارزش
دبی آتش از چشمه سبیل	دران بیضه دم در دجبریل	شوعاقت بیضه ز غم غم	بردنچ میوه طادس بلخ

مولوی گفت هر چند در هر بیته یک بیضه گذاشته اید لیکن شمارا خست است که شنوایات خسته بگوئید و مولوی تینا و تبر کا در آواز شنوی این بیت فرمود بیت

این نامه که خامه کرد نیاد	توقع قبول روزش با
---------------------------	-------------------

و گویند ملا تافنی در ویشانه میگذازانید بنگامیکه شاه اسمعیل صفوی شیبیک خان اوزبک و خراسان بقتل رسانیده آن مملکت را تصرف در آورد تافنی قریب بلده جام بخد مت شاه عالی مقام سیده مامور بنظم فتوحات آن والا جاه گردید و قریب یکم از بیت بسملک نظم کشید بود که عمرش فرصت با ختام نداد سنه نصد و بیست و هفت هجری باجل طبعی در گذشت اما آنچه از بعضی حالات ملا تافنی علی قلی خان و سراج الدین علی خان آرزو در تذکره خود نوشته اند ورامی اینست چنانچه می نویسند که روزی شاه مغفور مذکور بر در بلخ مولانا تافنی گذشته و در رابسته دیده کند انداخته از دیوار باند روان رفت و مولانا تافنی آگاه شده بخد مت پادشاه حاضر شد و از ما حضری که داشت پیش آورد و آن بجهت زرین کلاه بی تکلفانه بر یکم در ویشانه نشسته ما حضرت ناول فرمود و لطف بسیاری بر باره او مبذول داشت مشغول ویدن دیوانش گردید که نظر انو پادشاه برین قطعه رسید قطعه

بس عجب ارم زاد را که شه کشور کشا	آنکه بردرگاه او گردون غلامی کرده
----------------------------------	----------------------------------

از برای خطاطی لوندنا تراش | نقطه جامی تراشیدست غامی کرده است

شاه عالی و صندبه شتبرم شد و بسبب نظم این قطعه آن بود که آن پادشاه حکم نموده بود که هر جا اسم جامی نوشته شده باشد نقطه بحیرم تراشیده بر سرش زنند بالجمله پادشاه از سر آن حکم درگذشت و در میان جا ارشاد فرموده که فتوحات زمان ما را در سلاک نظم در آورید مولانا حسب لام جلیل القدر شروع گفتن فتوحات شاهی نمود اشعار خوب در آن شنوی گفته و لالی آبدار بسیار شیب خاصه سفته اوست امیر علی در مجالس انقائس آورده که مولانا عابد الله با توفی اگر چه از روی ظاهر خود را از اقربای مولوی جامی میداند لیکن از روی معانی بغایت دور است طبعش بثنوی بیشتر التفات مینماید ثنویات قدوة المحققین شیخ نظامی گنجوی و سلطان الشعرا امیر خسرو دهلوی و ناک الکلام حکیم فردوسی طوسی را پسند ندارد و بثنویات مخدومی مولوی جامی التفات نمی نماید بلکه انواع اہانت میکند بالجمله ملا با توفی اگر چه مرتبه استاد مذکورہ ندارد اما کلامش استادانه و در دمنده است

نقل است از روضۃ الصفا

مولانا عابد الله با توفی خواہر زاده مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی بود و در نظم ثنوی از شعرا سے آن زمان در میدان امتحان گوی توفیق میر بود اکثر کتب خستہ شیخ نظامی را مانند لیلی مجنون و خسرو شیرین و ہفت پیکر تہ تیغ کرد و برابر سکندر نامه تیمور نامه بنظم آورد و افتتاح نظم فتوحات نواب کامیاب شاهی نیز نمود اما توفیق تمام نیافت و در محرم سنہ ۷۰۰ و عشرین و تسعمائے بعالم آخرت شتافت مولانا جلیل معروف کہ بفصاحت بیان و طلاقت لسان متصف است در تاریخ ذفات آنجناب گوید قطعه

<p>از باغ و ہر با توفی خوش کلام رفت جان داد و بر روضہ پاک رسول گفت رفت از جہان کسی کہ بود لطف شعرا و تا بچ فوت را طلبیدم ز عقل گفت</p>	<p>سوی ریاض خلد بصدیش و صد نظر روحے فدراک یا صنم الجمی لقب آشوب ترک شور عجب فتنہ عوب از شاع شہان و شتہ شاعر ان طلب</p>
--	--



صاحب الخط

